

موج در موج

ژاله اصفهانی



گزینده‌ی
شعرها

نشر البرز

همراه آب، آب‌ست جاری.
آتش از آتش می‌کند گل،
انسان زیاری.

موج در موج

گزیندهی شعرها

ژاله اصفهانی

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۶

چاپ اول: ۱۳۷۶

شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

چاپ: چاپخانه آسمان

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۸۷۶۸۱۴۵، ۸۷۶۷۴۴۳، ۸۷۵۱۹۶۱

شابک: ISBN 964-442-109-4 ۹۶۴-۴۴۲-۱۰۹-۴

فهرست

| | |
|----|-------------------|
| ۱ | دلنا |
| ۳ | آئینه‌ی آئین‌ها |
| ۵ | شاد بودن هنر است |
| ۷ | شکوه شادمانه |
| ۹ | راه |
| ۱۳ | جنگل و رود |
| ۱۶ | پیکر سنگی |
| ۱۹ | تقویم سال پیش |
| ۲۱ | شکفتن شبگیر |
| ۲۳ | پرنده را آواز |
| ۲۵ | گل‌های ساعتی |
| ۲۷ | می‌شود آتش نسوزد؟ |
| ۲۹ | آئینه وش |
| ۳۱ | چراغ دریائی |
| ۳۳ | دل‌م می‌خواهد |
| ۳۶ | پرواز |

| | | |
|----|-------|--------------------------|
| ۳۷ | | درخت یاس بنفش |
| ۳۹ | | یاد تو |
| ۴۰ | | موج در موج |
| ۴۲ | | شبانگاه |
| ۴۴ | | ای دشتبان |
| ۴۷ | | پراکنده‌ها |
| ۴۹ | | هیولا |
| ۵۱ | | کجا بودی؟ |
| ۵۴ | | بهار آمده |
| ۵۷ | | ای زمین |
| ۵۹ | | امید بود |
| ۶۱ | | از صفر پرسیدند |
| ۶۳ | | همین است که هست |
| ۶۵ | | گذار از رود |
| ۶۷ | | روح دریائی |
| ۶۹ | | آی، آوازخوان |
| ۷۲ | | سحر |
| ۷۴ | | غروب |
| ۷۵ | | می‌خواهم با تو باشم |
| ۷۷ | | بیا خیال کنیم |
| ۷۹ | | هزار پا |
| ۸۱ | | پرسش بیجا |
| ۸۲ | | کاش هر کس ستاره‌ای می‌شد |
| ۸۴ | | اگر هزار قلم داشتم |
| ۸۷ | | پیمان |

| | |
|-----|------------------------|
| ۸۸ | تهران و جنگ |
| ۹۱ | البرز |
| ۹۴ | بازگشت |
| ۹۹ | آفاق بی کرانه |
| ۱۰۱ | زن و دریا |
| ۱۰۳ | مرد و دریا |
| ۱۰۵ | من و دریا |
| ۱۰۷ | من که ام؟ |
| ۱۰۹ | گاهی و همیشه |
| ۱۱۱ | دست عشق |
| ۱۱۳ | کشتی کبود |
| ۱۱۶ | کلاغ |
| ۱۱۷ | اندوه عقاب |
| ۱۱۹ | باور نمی‌کنم |
| ۱۲۱ | من قناری نیستم |
| ۱۲۳ | انسان و عصیان |
| ۱۲۴ | «فراموش شده» |
| ۱۲۶ | پرنده |
| ۱۲۷ | مژده |
| ۱۲۹ | بهار می‌آید |
| ۱۳۱ | بهار مژده‌رسان |
| ۱۳۴ | عقاب گمشده |
| ۱۳۶ | فراموش کرده‌ام |
| ۱۳۷ | انتظار |
| ۱۳۸ | فاصله فرسنگ‌هاست |

- ۱۴۰ ترانه‌ی رنگین
 ۱۴۱ می‌پرستم
 ۱۴۳ افسانه‌ی نگفته
 ۱۴۴ تو سرنوشت منی
 ۱۴۶ من اگر نقاش بودم
 ۱۴۸ دره‌ی گل‌ها
 ۱۵۰ بدرود آن زن
 ۱۵۲ گیاه وحشی کوهم
 ۱۵۴ مزرع امیدواران
 ۱۵۶ ای باد شرطه
 ۱۵۸ چرا تسلیم تقدیری؟
 ۱۶۰ پرندگان مهاجر
 ۱۶۲ قهرمان آزادی
 ۱۶۴ توانا کام خودگیرد ز دوران
 ۱۶۶ ستاره‌ی قطبی
 ۱۶۷ بگو ای رود!
 ۱۶۹ سفر
 ۱۷۱ تنها، تنها
 ۱۷۲ در بلم
 ۱۷۳ جهان بهتر
 ۱۷۵ دادگاه
 ۱۷۸ نه برکه، نه رود
 ۱۷۹ زنده به عشق
 ۱۸۱ خویش، سوز
 ۱۸۳ نغمه‌ی جنگل

| | |
|-----|------------------------|
| ۱۸۵ | بی تابی رودها |
| ۱۸۷ | در قطار |
| ۱۸۹ | واحه |
| ۱۹۱ | چه شدیم؟ |
| ۱۹۳ | دریا دلان |
| ۱۹۵ | در هوای شما |
| ۱۹۷ | وطن |
| ۲۰۰ | نویسنده دو تاریخ ندارد |
| ۲۰۱ | نامه‌ای که نیامد |
| ۲۰۳ | خواهشم کوتاه است |
| ۲۰۴ | از خود رها |
| ۲۰۶ | ستاره‌ی دنباله‌دار |
| ۲۰۸ | بهت شکوهمند |
| ۲۱۰ | دریاکنار |
| ۲۱۲ | نگاره‌های طلائی |
| ۲۱۴ | چرا؟ |
| ۲۱۶ | هزار ساله درختم |
| ۲۱۷ | سر سیاه و سفیدم |
| ۲۱۹ | خود سوزی |
| ۲۲۰ | روح سوزان کویر |
| ۲۲۲ | مادران صلح می‌خواهند |
| ۲۲۵ | برخیز |
| ۲۲۸ | در پراگ |
| ۲۳۱ | فریاد بی صدا |
| ۲۳۳ | عقاب‌های سخنگو |

| | | |
|-----|-------|--------------------------|
| ۲۳۵ | | زنده ز پرواز |
| ۲۳۶ | | نسیم نوروزی |
| ۲۳۷ | | دورترین ستاره |
| ۲۳۹ | | شعله |
| ۲۴۱ | | آفتاب آزادی |
| ۲۴۳ | | جنگل ای جنگل |
| ۲۴۵ | | نیشخند |
| ۲۴۷ | | می‌پرسی از من اهل کجایم؟ |
| ۲۵۰ | | طرح |
| ۲۵۱ | | کوچیان |
| ۲۵۳ | | مکن از خواب بیدارم |
| ۲۵۴ | | این همه گل بشکفد |
| ۲۵۶ | | عقاب دریائی |
| ۲۵۸ | | تنهایی |
| ۲۶۰ | | پیرزن با عکسش |
| ۲۶۲ | | پرواز |
| ۲۶۳ | | قرن بی‌قرار |
| ۲۶۵ | | رگبار |
| ۲۶۶ | | تولد من |
| ۲۶۸ | | انسان و سنگ |
| ۲۷۰ | | آمد و رفت |
| ۲۷۲ | | عقربه‌ها |
| ۲۷۴ | | چو می‌خندی |
| ۲۷۶ | | پوزش |
| ۲۷۸ | | سرود آفتاب |

| | |
|-----|-------------------------------------|
| ۲۸۰ | من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟ |
| ۲۸۲ | پیوند روشن |
| ۲۸۴ | آتش مقدس |
| ۲۸۶ | چو مرد گریه کند |
| ۲۸۸ | جدائی ها |
| ۲۹۰ | ای آشنای من |
| ۲۹۲ | اشاره ها |
| ۳۰۰ | امیر تیمور |
| ۳۲۲ | هشتمین خانه |

دلنا

دلنای من!
تای دلم
دلنای بی تاب!
ما زاده‌ی سیلاب هائیم
با سرگذشتِ آبها از سرگذشته،
با سیل سرکش، تالب دریا دویدیم.
اما، شکوه روح دریا را ندیدیم.
تنها تلاطم‌های دریا، در دل ماست.

دلنای من!
انسان چه تنهاست،
انسان چه تنهاست،

گر قطره‌ای در رودبار دیگران نیست.
افسانه سازِ رازِ اقیانوس گردد،
رودی که روزان و شبان
راهی دریاست.

۱۳۷۴

آئینه‌ی آئین‌ها

در این آئینه‌های روشن و تاریکِ آئین‌ها،
چه پوشیده به رقص آرند، زیبایِ حقیقت را!
تو ای اندیشه‌ی آگاه،
درون سایه‌ها، منشور نورم کن.
مرا در هم شکن، جام بلورم کن،
لبالب از شرابِ نابِ بیداری
برون از پرده‌ی اوهام خواب آلودِ مستانه.

نهیب بهمن است این که،
فرو می‌ریزد از بالای کھساران،
و ما را می‌برد با خود،
نه افسون است و افسانه.

بشر از طیف‌های آسمان،
هر دم فراتر می‌کند پرواز.
و من در گوشه‌ی خانه،
دلَم پَر می‌کشد سوی فضاها و فراسوها.
نمی‌گنجم دگر در جامه‌های کهنه‌ی پیشین.
که طراح زمان، هر روز، طرحی تازه‌تر دارد
چه می‌دانم، چها در زیر سر داردا!

گذشته، سرزمین دیگری بود و من آنجا آدمی دیگر.
جهان، امروز یک رنگ دگر دارد.
افق خاکستری و سرخ و آبی نیست،
هزاران رنگ و راز شعله‌ور دارد،
که باید دید در آئینه‌ی نوساز نوآئین...

فروردین ۱۳۷۳

شاد بودن هنر است

بشکفد بار دگر لاله‌ی رنگین مراد،
غنچه‌ی سرخ فروبسته‌ی دل باز شود.
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز،
روزگاری که بسر آمده، آغاز شود.
روزگار دگری هست و بهاران دگر.

شاد بودن هنرست
شاد کردن هنری والاتر.
لیک هرگز نپسندیم به خویش،
که چو یک شکلکِ بی‌جان، شب و روز،
بی‌خبر از همه، خندان باشیم.
بی‌غمی عیب بزرگی است،

که دور از ما باد!

کاشکی آینه‌ای بود درون بین، که در او،
خوبش را می دیدیم.
آنچه پنهان بود از آینه‌ها، می دیدیم.
می شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد،
که به ما زیستن آموزد و جاوید شدن.
پیک پیروزی و امید شدن.

شاد بودن هنر است،
گر به شادی تو، دل‌های دگر باشد شاد.
زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست.
هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود.
صحنه پیوسته بجاست.
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد.

شکوه شادمانه

می‌خواهم آهنگ تازه‌ی تلاطم را آغاز کنم،
تا راه کشتی خلیج نشسته‌ام را
به پهنه‌ی دریا، باز کنم.

می‌خواهم شمع لاله‌ی بلورین جانم را برافروزم
تا از دره‌های تاریک وهم و وحشت،
به سلامت عبور کنم

می‌خواهم رخوت و سکوت سده‌ها را
از ذهن گرد گرفته‌ی خویش،
از باور همسفرانم، دور کنم

می‌خواهم بلندترین آوایم را،
به دورترین آفاق و افلاک برسانم
که هان، بنگرید
من شکوه شادمانه‌ی آفرینش‌م.
من خدایگان زمینم.
من رها شده انسانم.

۱۳۷۳

راه

راه، راه.

راه تاریک شبگاه.

روح اشباح و اوهام جانکاه.

راه، راه.

نور آئینه‌ی صبح

روشنی، روشنا، روشنائی.

پرتو راز بی‌انتھائی.

آسمان و افق - آبی و سرخ.

تپه‌ها، دره‌ها، دشت‌ها - سبز.

مزرع گرم گندم - طلائی.

موج رنگین دریای گل‌ها.

گشت و پرواز مرغان صحرا.

راه، راه.
وه، که زیباترین صحنه، دریاست.
این کبود درخشان، دل ماست،
در تپش‌های دلگیر و دلخواه.
راه، راه.
تیرها، سیم‌های خبر بر
می‌دوند از پی یکدیگر
راه و بیراه.
کلبه‌ها، کومه‌ها، خواب و بیدار.
گاهی از گوشه‌ای چشمک نور.
اندکی دور،
جنگل کاج و سرو و سپیدار
سایبان‌های سرسبز دیدار
دختری می‌دود همراه باد.
وان پسر بچه‌ی پابرهنه
می‌زند داد:
آی ریواس، ریواس
چیده‌ام تازه از دامن کوه.
آی ریواس، ریواس
ریشه‌ی زندگی می‌فروشم.

می‌کند التماس
می‌دهد تکیه بر خرمن گاه.

راه، راه.
نیم روزان و خورشید سوزان.
خارها - زخم زرد بیابان.
کوه‌ها - عقده‌های دل خاک.
سرکشیده بر افلاک
کوه سرکش شود عقده، گهگاه.
راه، راه.

راه پرییچ پندار
بر مدار زمین
روی این

طرفه طومار،

طرح تاریخ انسان:

جنگ‌ها، جنگ‌ها.

قصرها.

قبرها.

خشم‌ها.

صبرها.

فر و فرهنگ‌ها.

شعر و موسیقی و رنگ‌ها.
تابش نور جان‌های آگاه...

راه، راه.
در درازای ره،
قصه کوتاه.

همسفر،
من چگونه به سر
آرم این روز و شب را
تا نگویم دم واپسین، آه!
خشک شد ریشه‌ی زندگی
شیره‌ی شادمانی؟

بنگر اینک
می درخشد در آفاق شب، ماه
همچو آئینه‌ی مهربانی
همچو آئینه‌ی مهربانی
ما و این راه
راه.
راه...

۱۳۷۰

جنگل ورود

گفت جنگل به رود خروشان
کاشکی چون تو بودم
روز و شب در سفر، در تماشا،
راهی پهنه‌ی پاک دریا
بستر روشن آب.
در تن زندگی،
جان پر شور بی تاب.
نور فیروزه فام روانه.
جاری جاودانه...

من چه ام؟
یک اسیر زمین گیر

در سکوت ابد،
می شوم پیر،
می شوم زرد،
می شوم خشک،
می شوم مشت خاکستر سرد،
دیر یا زود!

رود، فریاد زد:
جنگل خواب و بیدارا
کاشکی، من بجای تو بودم
خلوتی داشتم، از زلال زمرد،
در چراغان شب‌های مهتاب،
بودم آئینه‌دار بهاران
سایه ساران میعاد یاران.

سرنوشت تو،
هر ساله از نو دمیدن
سرگذشت من،
از خود رمیدن
سراسیمه دائم دویدن
دویدن

دویدن

زین همه کوچی و رهسپاری،
من چه دارم، بجز کوچی و بی‌قراری؟
وه، که یک لحظه جانم نیاسود!

هیچ کس را خبر،
از دل دیگری نیست.
کیست گوید، که آن رهگذر،
هست؟ یا بود؟

آن که در سایه‌ها پرسه می‌زد،
از خود آهسته پرسید
من که‌ام؟
رود؟
جنگل؟
هر دو با هم؟
جنگل و رود؟ جنگل و رود؟

لندن ۱۳۷۰

پیکر سنگی

پیکر سنگی!
از آن ستیغ مه آکین
گام فروتر منه،
که باد شدید است و تپه‌ها همه خاکی.
بشکندت گر نهیب‌گنדר و توفان،
ریگ روان می‌شوی به دشت و بیابان.

پیکر سنگی، بایست!
در هنر ایستادگی عظمت هاست
همچو بناهای باستانی تاریخ
کز همه آسیب‌ها گذشته و برجاست.

پیکر سنگی سرزمین عجایب!
چشم کسی گر ترا ندید و نبیند،
دید دو خورشید روشن همگان را.
آنچه که نادیدنی است،
بیند آن را.

لحظه‌ی تنهایی و گرفته دلی‌ها
سر نگذاری به روی سینه‌ی یک سنگ،
سنگدلان را خم دلِ دگران نیست...

کس نشنیده، رسیده کوه به کوهی
اما، انسان،
که آفریده‌ی والا است،
موج زنان با زلال عشق عظیم‌اش
ترعه‌ی دریایِ آفتابی دل‌هاست.

پیکر سنگی!
که سنگ سخت صبوری
گرچه سبکبال تر ز هاله و نوری،
جلوه‌ی گل‌سنگ آتشین شهابی؟
یا گل ابریشم شکفته بر آبی؟

هر چه که هستی،
تو نبض تند زمانی،
پیکر سنگی!

بمان

بمان

که بمانی...

اردیبهشت ۱۳۷۳

تقویم سال پیش

گاهی شبِ کورِ شومِ خاطره‌ای
از اعماق تاریکی‌ها
پَر می‌افشانند بر ما
احساس می‌کنیم
چه غمگینیم،
چه پابندیم.

گاهی قناری طلائی یادی،
در دل‌مان آواز می‌خواند.
احساس می‌کنیم
چه شکفته‌ایم
چه خرسندیم.

آری،
ما به گذشته آغشته ایم.
اما تقویم سال پیش نیستیم
که بکار نیائیم و به آینده نپیوندیم.

لندن ۱۳۷۰

شکفتن شبگیر

گفتم که یافت می نشود، جستہ‌ایم ما
گفت آن که یافت می نشود، آنم آرزوست
«مولوی»

چون باغ گل
شکفتن شبگیرم آرزوست
هرگز برای آرزوی تازه دیر نیست.
گر هست هم
من آرزوی دیرم آرزوست
ما نسل دیررس همه جا دیر کرده‌ایم...

یک شاخ پُر شکوفه بر این ریشه‌ی کهن،
یک ساز نو نواز فراگیرم آرزوست.

بیداری شکفته‌ی جان‌های پُر شکوه،
دنیای بی‌تهاجم و تحقیرم آرزوست.

مهرماه ۱۳۷۲

پونده را آواز

تو کیستی، که توانی سرم فرود آری؟
فلک ندیده، خدا هم
که خم شده است سرم.

دهن کجی نکن ای سرنوشت سرگردان!
که گر تو سنگ سرشتی،
من از تو سنگ ترم.

چه غم گرفته و شوم است، درد نومیدی
که ناامیدی از آفات ناتوانی هاست.
خوشا، شهامت سیلی زدن به صورت مرگ
و زنده ماندن و دیدن

چه زیستن، زیباست.
هر آدمی به امیدی، نفس کشد شب و روز...
مرا ترنم شعر و پرنده را آواز.

گل و شکوفه و ماه و ستاره می خندند
چرا نخندم من؟
که روشنای افق، هر سحر، که برخیزم
مرا به دورترین کهکشان دهد پرواز.

۱۳۷۳

گل‌های ساعتی

گل‌های ساعتی!
سر برکشیده بر سر دیوارم
از سایه‌های خانه‌ی همسایه.
با آن نگاهِ نرم زمرد فام
آرام آرام
با یکدگر به رمز چه می‌گوئید
از روز من، که لحظه شمارستم؟

گل‌های ساعتی!
او، کز طلای سبز شما را ساخت
با این همه ظرافت و زیبایی
تا بشکفید یک دو سه روز و بیژمرید،

تصویر من بر آینه‌ها آویخت؟
در این نگارخانه‌ی رنگارنگ
اینجا، که من خود آینه‌دار استم.

گل‌های ساعتی!
روح زمردین شما زیباست
دل بسته‌ام به نام شما، زیرا،
ساعت، دلش تپیدن اکنون است
ساعت همیشه رهسپر فرداست...

۱۳۷۳

می شود آتش نسوزد؟

روح عصیانی من آرام، خواهد شد؟

می شود آتش نسوزد؟

می شود دریا نلرزد؟

می شود آیا زمین (مانند انسان)

دور خود دائم نگردد؟

از هزاران شعله‌ی خورشید و سرخی شفق‌ها

ماه مهتاب آفرین گلquam، خواهد شد؟

اندر این دشت مشوش،

توسن سر به هوای آرزوها رام، خواهد شد؟

تشنه‌ی امواج دریا،
سیر کام از جرعه‌های جام، خواهد شد؟

در غبار این همه اندوه و این انبوه شادی
روح عصیانی من آرام، خواهد شد؟

۱۳۷۳

آئینه‌وش

در دَرزِ سَقفِ سبِزِ درختان،
یک گوشه آسمان،
آئینه‌ی کبودِ درخشان است.

یک دَمِ دگر،
ز بادِ پریشان سر،
وقتی که برگ‌ها به ولوله می‌افتند،
بر روی سَقفِ سبِز
آئینه‌ی شکسته فراوان است...

پندارِ من در آینه پرواز می‌کند.
گویم، شکسته آینه هم، باز آینه است.

کو،
او،
که در شکست،
زیبا درخشد آینه وش،
روح سرکشش؟

شهریور ۱۳۷۳

چراغ دریائی

دیدار بود و نور اهورائی.
شور و شرار و شادی و شیدائی.
با جسم و جان شعله‌ور بی تاب...

اینک من و سواحل تنهائی،
با یاد تو، که افکنمش در آب،
چون شمع نیمه سوخته‌ی روشن.
تا شعله شعله پیش رود با رود
تا رفته رفته دور شود از من

تا آتشی که گرمی جانم بود،
گردد چراغ روشن دریائی.

تا در بلم دو عاشق آشفته،
با نور شمع و بوسه، به هم گویند:
دیدار هست و شادی و شیدائی.

مهرماه ۱۳۷۲

دلم می خواهد

دلم می خواهد
درختان پر و بال باز کنند
و در سراسر زمین پرواز کنند
تا کویرها - سبزیپوش
یخبندان‌های قطبی درخت‌زار شوند.
دلم می خواهد
خرس‌های قطبی بیشتر بخوابند
پرندگان سحرخوان زودتر بیدار شوند.
دلم می خواهد
کوهساران، سکوت هزاره‌ها را درهم شکنند
حسرت فروخته‌ی نسل‌ها
و هیجان مرا، فریاد کنند.

دلم می خواهد
آزادی را آزاد کنند
آزادی زیبایی خواستن و زمین را آراستن.
دلم می خواهد
نوای موسیقی، نفیر گلوله‌ها را خاموش کند
و انسان،
خودپرستی و بت‌پرستی را فراموش کند.
دلم می خواهد
کوچه‌های تاریک چراغان شوند
دست‌ها و دامن‌ها - گلباران.
دلم می خواهد
در هر نگاهی شوقی بدرخشد
و از هر لب‌خندی شقایقی بشکفتد.
دلم می خواهد
کاشانه‌ای در زمین آزاد شده‌ی خودم داشتم
تا در باغچه‌ام آرزوهایم را می‌کاشتم.
دلم می خواهد
قصه‌ی عشق اسکیموی جوان را با دختر آفریقا به شعر بنویسم
و شعرهای تازه‌ی نلسون ماندلا را بخوانم،
تا بدانم شعر و سیاست آشتی کرده‌اند؟
دو حرفی که همواره رودررو ایستاده‌اند.

دلم می خواهد
قوها دریاچه شان را دریا کنند
و آدمها دایره‌ی دیدشان را فراتر برند
تا رقص ستاره‌ها را در آینه‌ی جان خویش تماشا کنند.

دلم می خواهد
شعرم خام نباشد
و آرزوهایم ناکام.

۱۳۷۳

پرواز

بهار سبز جوانی که پرگشود و گریخت
زالال چشمه‌ی کوهی شد وز چشمم ریخت.
مگر نه کوهم من
که بند بند تنم سنگ روزگاران است
و جان مشتاقم
غرور قله‌ی سنگین کوهساران است
هزار نغمه‌ی شادی تراود از شعرم
غمم هزاران است
من آنچه می‌گذرد آن سوی زمان، خواهم
فضای تازه و پرواز بیکران خواهم.

درخت یاس بنفش

چه عاشقانه شکفته،
درخت یاس بنفش.
که برگ برگ جوانش، ترانه می خواند.
برای من غزل عاشقانه می خواند.

درخت یاس بنفش!
ز روح زیبائی،
مرا به شوق آور.
ز من جدایم کن.
دمی از این همه آشفته‌گی، رهایم کن.

درخت یاس بنفش!

دلم گرفته.
دلم گرفته، بخند.
چه می شود که بخندی تو با صدای بلند؟
که چهره ها همه در هم،
کسی نمی خندد.

درخت یاس بنفش!
نشسته ای ز چه اینجا؟
بیا، بیا، برویم،
به دشت های رهائی،
به قله های بلند.
مرا ببین که چها با درخت می گویم!

درخت یاس بنفش!
به جای من که غم عالمی به جانم بود،
در این دو روزه،
که شاد و شکفته ای،
تو بخند.

تو بخند.

لندن ۱۳۷۴

یاد تو

ای یادِ عزیزِ تو، پرستوی بهاران!
آنکه که بهار آید و هدهد بسراید

یاد آرزویاران.

یادِ تو و آن شوق درخشنده‌ی دیدار،
یادِ تو و گلگشت سحرگاهی «در بند»
غوغای من و رود، در آرامش کهسار.

دیدار تو در باغ وطن

جانِ جهان بود

خوشبختی پاکیزه اگر بود،

همان بود.

۱۳۶۲

موج در موج

این نه اول،
نه آخر دنیا است.
آخر امشب،
اول فردا است.
باز فردا و باز فرداهاست.
ذات شب، ظلمت است.
کار بیدادگر، ستمکاری،
سازگاری و شرمساری هاست.
کشتی در خلیج مانده‌ی ما،
چشم بر راه بادبان بلند،

آرزومند پهنه‌ی دریاست.

چنگ در چنگ تندر و توفان،
موج در موج، بیشتر رفتن
زنده،

سر زنده ماندن و دیدن،
کان به ساحل رسیده،
کشتی ماست.

لندن، اردیبهشت ۱۳۷۴

ای دشتبان

ای دشتبان، دشتبان!

منتظر باش:

من با نورِ ستارگان،

با نفس نوزادان، برمی‌گردم.

ای بسا سپیده دمان،

از ساحلِ طلائیِ آرزوها گذشتم،

در سایه - روشن‌هایِ گریزان پرسه زدم.

هزار بار در جست و جوها، رفتم و برگشتم.

و هر بار دیدم:

که شیفته‌ترین این دشتم.

هنگامی که بهار در شکوفه‌هایش می‌خندد،
من خورشده‌ی خرم سنبل صحرائی را می‌چینم.
چنان که رسیده‌ترین میوه‌ی آرزوهایم را.
و قطره - قطره‌ی صدایم را،
بر شعله شعله‌ی آتش‌ها می‌افشانم.
که زمین در عطش یک لحظه آرامش،
چه دهشتناک می‌سوزد.

هرگاه تدبیر و تفکر،
روح سرگشته‌ام را آرام نکند،
به طبیعت رو می‌کنم،
که روزین روشنِ ابدیت است،
آنجا که خیال بال نمی‌گشاید...

ای دشتبان، دشتبان!
منتظر باش:
من با نور ستارگان،
با نفس نوزادان، برمی‌گردم.
اینک جای پایم را
بر خاک‌ها

یادگار می‌گذارم
تا رهگذران ببینند، که راست رو بودم.
و هیچ زلزله‌ای،
زانویم را به لرزه نیاورد.

ای دشتبان، دشتبان!
من ارغوان شکفته‌ی شعرم را نیز،
اینجا می‌گذارم،
که جز این ارمغانی ندارم.

پراکنده‌ها

شور و شورش دریا،
شیفته و شکفته‌ام می‌کند،
اما نمی‌توانم دید،
حتی خون شفق
در چشم تر اوست.

شاهِ مرغان - عقاب
بر تخت صخره نشسته، می‌اندیشد:
کدام مرغک رنگین،
شکار دیگر اوست؟

چه طنز تاریکی!

انسان،
با آن همه عظمت انسانیت
دیروز آسمان زیر پایش بود
امروز زمین،
روی سر اوست.

به زیر صخره‌ی سنگین،
درخت،
خم شده
خشکیده

برگ سبزی دمیده،
بر پیکر اوست...
و آن پرنده‌ی رویائی
رنگین کمان بالمش،
ستارگان پر اوست...

هیولا

هیولایِ رازناکِ زمان،
در پرواز ابدی.
و ما در پی اش افتان و خیزانیم.

آهو بچگان، از پناه مادران می‌گریزند،
تا در جلگه‌های سبز و صحرای سیمایی،
به آزادی سلام گویند.
و ما دست بستگان
در پیچ و خم درّه‌هایِ وهم و وسوسه هماره

سرگردانیم.

زلزله‌ای بی‌امان، فراگرفته جهان را

قلعه‌های تاریکِ متروک،
یکی یکی فرو می‌ریزند.
ماموتِ مفقودِ هزاره‌ها،
از اعماق غارهای یخی،
به تماشای دنیای ما
سر بر کشیده است.
بشقاب‌های پرنده،
با اشعه‌ی خیره‌کننده،
افق‌ها را درمی‌نوردند.
روزها آنقدر بلند می‌شوند،
تا به سال‌های نوری به پیوندند،
و ما همچنان،
در پستوی کهنه‌ی سرنوشت خویش،
قصه‌ی هزار و یک شب می‌خوانیم!

مهرماه ۱۳۷۲

کجا بودی؟

کجا بودی تو آن دوران،
که گندم گونه رخسارم،
چو گلبرگ شقایق بود،
جوانی در تن و جانم،
گل اندر گل،
سراپا اشتیاق و انتظار و آرزو بودم؟

کجا بودی تو آن روزان،
که در تاریکنای «دیر» بی‌روزن،
به دورم داشتند از روشنائی‌ها.
مرا از شور و شوق آفریدن،
مهر ورزیدن،

ز خندیدن،
ز سیمای نجیب عشق ترساندند...

و «زهبانان» و «زهبانان»،
که خود در عیش و مستی
خودپرستی،
خوطة ور بودند،

ز من
از ما،
ز دنیا،
ز دنیا، بی خبر بودند...
کجا بودی تو آن شب‌ها
که من با چشم اشک‌آلود می خفتم
به خود هر لحظه می گفتم،
ندارم چاره‌ای، جز آن که برخیزم.
ز هر بندی و بیدادیست، بگریزم
و آهوش،
نهم سر بر بیابان‌های آزادی -
که روی پای خود استاده،
دست دیگری گیرم.
و نقش کوچکی باشم

به روی صحنه‌ی والای آزادی.
در این صحنه که پر تشویق و تشویش است،

و اینک
این من و آن قله‌های دور ناپیدا
شتاب روز و شب‌ها و تکاپوها...

۱۳۶۹

بهار آمده

بهار آمده،
با کوله بار مژده‌ی نو.
بهار آمده خرم،
به خانه‌ی من و تو.

بهار سبز شکوفان،
بهار آمده است.
چگونه من نشکوفم؟
کم از درخت نی ام،
که پای تا سر خشکش،

پراز جوانه شود.

هزار نغمه‌ی روشن
تراود از دل من،
چمن ز چهچه مرغان،
چو پُر ترانه شود.

نه از پرنده بگیرند، شوق خواندن را،
نه از نسیم وزیدن،
نه از سپیده دمیدن.
نه عشق روشن من را
به هر چه پاک‌ترین است
هر چه که زیباست.

به چشمه‌ها و به چشمان.
به گل،
به سبزه،
به نوروز،
که ماندگار فراسوی سایه - روشن‌هاست.

فروروند به بحر افق،
جزایر ابر
چو آفتاب شود.

اگر که کوهِ غمان
قله‌ی یخ قطبی است
از آفتاب بهار امید،
آب شود.

بهار آمده،
با کوله بار مژده‌ی نو.
بهار آمده، خرم
به خانه‌ی من و تو.

لندن ۱۳۷۰

ای زمین

صبحدم،
زیر شاخه‌های بلند،
روی سبزینه‌ی لطیف چمن،
پرتو پاره‌ی خورشید
می‌درخشد چنان، که پنداری،
روی دریا، جزیره‌های طلاست.

ای زمین!
ای زمین!
زمین شگرف،
ای که روح زمردین داری.
ابدی راه راستین داری.

که گریز و گزیری از آن نیست،
لحظه‌ای با تو زیستن زیباست.

ای زمین!

ای زمین!

نمی‌دانم،

زندگی در ستاره‌ها چون است.

هست آنجا:

سبزه و کوه و جنگل و دریا،

غم و شادی و آرزومندی،

وین همه آتشی که در دل ماست،

این همه آتشی که در دل ماست؟

۱۳۶۹

امید بود

دریای شب مشوش.
کشتی به چنگ موج.
توفان شدید بود.

فریاد رعد عاصی و اشک سیاه ابر.
ساحل ز دیده دور و افق ناپدید بود.

یک لحظه بود فاصله‌ی مرگ و زندگی.
کو آن یقین،
که فاصله‌ای هست بیش از این؟

آن شب، شب شریب،

از ژرفنایی ظلمت دریای خشمگین،
آن گوهر یگانه که ما را نجات داد،
نیروی جاودانه‌ی هستی - امید بود.

۱۳۶۹

از صفر پرسیدند

بلند بالائی،
در تنگنائی،
بیچ اندر بیچ،
آنقدر سرش را خم کرد و خم کرد،
وز بلندای قامت خود کم کرد و کم کرد،
تا پایش حلقه شد بر سر.
وان حلقه هر روز،
تنگ تر شد و کوچک تر،
تا رسید به صفر،
یعنی به هیچ...

اعداد، که در کائنات می چرخیدند،

از آن صفر پرسیدند،
آیا امکان نداشت،
«الف» انسانی را،
بر خویش پشتوانه کنی
و با دیگر صفرها،
خود را،
بی کرانه کنی؟

۱۳۶۹

همین است که هست

باید روزگاری را بسر آری،
که دوست نداری.

باید از دل افروزی، دل برداری
که دوستش می داری.

باید بهاران را در تصویرها تماشا کنی،
نه در سبزینه‌ی صحراء؛ بهاری.
نه در گل.

نه در پرنده.

باید با گذشته بدرود گوئی.

حال نداشته باشی.

اما بیندیشی به آینده.

باید گرم‌ترین احساس را،
نثار سردترین چهره‌ها کنی.
باید خود را، در اندیشه‌ها رها کنی.
باید ابری سرگردان باشی،
و در سپیده دمان شنا کنی.
باید نور ستاره‌ای را به خانه بیاری
حتی اگر دلت را،
به منقارِ مرغِ جگرخوار بسپاری.
باری،
بایست دائم پیوست و گسست.
همین است که هست.
همین است که هست...

۱۳۶۹

گذار از رود

به سرنوشتِ شگفت کسی می اندیشم
که راه پشت سرش نیست.
و چاره‌ی دگرش نیست
جز اینکه در شب سیلاب
بگذرد از رود.

امان ز وسوسه‌ی تلخِ لحظه‌ی تصمیم،
که می رهی ز بلا،
یا که می شوی نابود.

خرویش شب زده‌ی سیل و رودِ خشم‌آلود
و هیچ راه دگر نیست،

جز گذار از رود.

جز گذار از رود...

گلِ سپیدِ سحرگاهِ آن سواحلِ سبز،
کنار بستر آبی آب‌های کبود،

از که خواهد بود.

از که خواهد بود؟

۱۳۶۹

روح دریائی

دریا، که جنگل‌ها، درون سینه داری
ای چهره‌ات آئینه‌ی ماه و ستاره.
وی نغمه‌ات - افسانه‌های بی‌قراری.
آوایی تو - پژواک غوغای درونم.

یک دم مرا در لرزش آغوش خود گیر
تا سر نهم بر سینه‌ات،
آهسته گویم
بر من چها رفته‌ست و چونم.

من جویبار کوچکی بودم به صحرا
دائم دویدم تا بییوندم به رودی

شاید که روزی، با تلاشی، با سرودی،
خود را بیندازم در آغوش تو، دریا،
تا روح دریائی شوم.
دریای پاداری و پویائی شوم
تا تندر و توفان نلرزاند دلم را...

دریا، دریا،
ای بی خبر از آرزوها،
آن گه، که روی دامنت سر می گذارم،
من عشق اقیانوس را در سینه دارم.

۱۳۶۸

آی، آواز خوان

آی، آواز خوان
امواج رنگارنگ آوازت
دشت‌های گلبار
بهار جنگل‌های جوان را
بیاد می‌آرد.

در بلورِ روشنِ ترانه‌هایت
سینه‌ی لرزانِ آبشاران،
چشمه‌های زلال کوهساران را می‌بینم.
می‌خواهم همچون موج‌های صدایت
در فضا پراکنده شوم.
آشفته‌ام.

آشفته ترم مکن.

آتشگردان دلم را به نهیبِ بادها مسپار.
من خود آتشم
شعله ورم مکن.

آی آوازخوان
تارهای گسسته‌ی آرزوهایم را به لرزه میار.
بگذار

پرده‌ی خاکستری فراموشی
و خاکستر خاموشی
خوغای درونم را بپوشانند.

آی، آوازخوان،
از یاران رفته‌ام سخن مگویی
زان مرواریدهایی که
تگرگ وار
در رگبار،
بر خاک فرو ریختند و آب شدند
تشنگانی که قربانی سراب شدند.
یا سیراب از آفتاب شدند.

آری

اسطوره‌ها، بر سمند زمان سوارند.

استوار و ماندگارند.

آی، آوازخوان

من اینک بر کرانه‌ی کره زمین ایستاده‌ام.

با یک تکان به لایتناهی پرتابم کن.

و در چرخشِ رازناکِ افلاک،

پرتلاطم و پرتابم کن.

۱۳۶۸

سحر

سحر، طلیمه‌ی هستی است
اول دنیا است.

سحر، ترانه‌ی نرم شکفتن گل‌هاست.
سرود تازه‌ترین روز و بانگ بیداری است
چه پُر شکوه و چه راز آفرین

چه روح افزاست!

هوای پاک سحر، تازه می‌کند جان را.
سحر، شکفته‌ترین صحنه‌های پنهان را،
درون آینه‌ی نور آشکاره کند.
سحر، چه رقص لطیفی که با ستاره کند.

چو آفتاب سحرگاه،
شراب سرخ بریزد به جام ابر بلور،
بیا به شوق بنوشیم جرعه جرعه‌ی نور،
برای آن همه چشمی، که مانده بر ره ماست.

۱۳۶۸

غروب

«دیری است که ما گم شدگان گرم سراغیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد...»
«بیدل»

غروب، اول تاریکی،
آخر دنیا است.
از این غروب غم آور، عجب گرفته دلم
دلم، که این همه شیدا و این قدر تنهاست.

تو ای ستاره، بگو،
کسی نهفته نپرسید از تو، ژاله کجاست؟

می خواهم با تو باشم

می خواهم صدایت را بشنوم
تا ستاره‌ها، برایم آواز بخوانند.
می خواهم نگاه نجیبت را ببینم،
تا افسانه سیمرغ را،
بر صخره‌ها،
زمزمه کنم.
شکفتن لبخندت را می خواهم،
تا درخت شکوفه‌دار شوم.
می خواهم با تو باشم،
تا بهار شوم.

وقتی تو نیستی،

به درون غارهای دریائی فرو می‌روم
در گرداب‌های تاریک غرق می‌شوم.
دور از تو،
کابوس دهشتناکی گلویم را می‌فشارد
و بدرود ابدی را بیادم می‌آرد.

شب گاهان بخوابم می‌آئی
خوشا پرتوگریزان خواب‌ها.
می‌خواهم با تو باشم
در سایه‌ی بی‌رنگِ سراب‌ها.

۱۳۶۸

بیا خیال کنیم

بیا خیال کنیم،
که سال‌های جدائی در این میانه نبود.
که عمر ما، همه در رنج انتظار نرفت.
که آن درخت که با خون دل پیورودیم،
ز شعله‌های شبیخون آذرخش، شکست.
شکست -

تلخ‌ترین واژه.

ناگوارترین!

هنوز در دل ما شور و زور در بازوست.
بیا درخت بکاریم، باز روی زمین
بدون آنکه بگوئیم،

کی شکوفه دهد.
و میوه‌ای که به بار آورد،
که خواهد چید.

بهار تازه نفس، خرم و دل افروزست.
بیا خیال کنیم
تولد من و تو، صبحگاه امروزست.

۱۳۶۷

هزار پا

من، روشنای سپیده دمان را،
دوست می دارم.

و آرامش کوهساران را.
من، شادی پیران
شجاعت جوانان را،
دوست می دارم.

خواب شبانگاهی سواحل دوردست،
بیداری چراغ‌های دریائی
انتظار سنگین لنگرها،
کشتی‌های به افق رسیده را،
دوست می دارم.

من، فریاد آشفته‌ی دریا،
غرور جان‌های ناشکیبا،
و قصه‌های ناشنیده‌ی راه،

دوست می‌دارم.

من، سرافراشتن،
و دوست داشتن راه،

دوست می‌دارم.

و ه که چقدر از نومیدی،
این هزارپای سیاه، بیزارم.

۱۳۶۷

پوشش بیجا

کنار دشت، ز پیری خمیده پرسیدم،
برای کیست، نهال نوئی که می‌کارد؟
و شرم کردم از نوشخند خاموشش:
که کار نیک،
مگر سکه‌های بازاریست
که می‌رود که متاعی به خانه
باز آرد؟

۱۳۶۴

کاش هر کس ستاره‌ای می‌شد

"به همدرس جوانیم"

دیدمت، دیدمت، چه دیداری!
نوجوانی من بیاد آمد.
از پس کوه‌ها و دریاها،
مرغکی با نوای شاد آمد
در دل تنگم آشیانه گرفت.
آتش خفته‌ام زبانه گرفت.
خنده و گریه‌ام بهم آمیخت.
آرزوهای دور رنگارنگ،
گشت باران و بر سر من ریخت.
شادی کودکی به رقص آمد.
هر چه غم بود، قهر کرد و گریخت،
تا چو تنها شوم، بیاید باز...

روزگاران رفته من و تو
گر چه هرگز نرفته بود از یاد،
چو بهار شکفته باز آمد،
چه درخشان و دلنواز آمد!

کاش دنیای خرقه در خوفا،
فارغ از آفت جدائی بود.
کاش دوری و دشمنی می مُرد
زندگی عشق و آشنائی بود.
کاش هر کس ستاره‌ای می شد
که پُر از نور و روشنائی بود.

۱۳۶۱

اگر هزار قلم داشتم

اگر هزار قلم داشتم
هزار خامه که هر یک هزار معجزه داشت
هزار مرتبه هر روز می نوشتم من
حماسه‌ای و سرودی به نام آزادی.

اگر فرشته‌ی عصیان و خشم بودم من
هزار سال از این پیش می‌ربودم من
سکوت و صبر غم آلوده‌ی غلامان را.
به کوی برده‌فروشان، روانه می‌گشتم
برای حلقه به گوشان سرود می‌خواندم
که ضد بردگی و برده‌دار و برده‌فروش،
کنیزکان دل آرا، غلام‌های دلیر،

پاکنند هزاران قیام آزادی.
که هیچ کس نشود بنده‌ی کسی دیگر
که راه و رسم غلامی، رود زیاد بشر.
کسی نباشد حتی غلام آزادی.

اگر هزار زبان داشتم، زبان رسا
به هر چه هست زبان در سراسر دنیا
به خلق‌های گرفتار ظلم می‌گفتم
به ریشه‌های اسارت اگر که تیشه زنید
گرفته‌اید شما، انتقام آزادی.
به روی سنگ مزارم به شعله بنویسید
که سوخت در طلب، این تشنه‌کام آزادی.
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت
که بشکند سحرِ سرخ‌فام آزادی.

هزار سال دگر، گر ز خاک برخیزم،
به عصر خویش فرستم سلام آزادی.

هزار سال دگر، نسل‌های انسانی،
ز یک ستاره، بسوی ستاره‌ی دیگر
چو می‌روند به دیدار هم به مهمانی،

ز موج‌های بجا مانده، بشنوند آنها
ز قرن پُر شرر ما پیام آزادی.

مرداد ۱۳۵۹

پیمان

من ایران کهنسال جوان را،
من این فرهنگ و شعر و این زبان را،
من البرز متین مهربان را،
غروب گرم نخلستان اهواز،
نسیم نرم نرگس بوی شیراز،
هوای باغ‌های اصفهان را،
وطن را با همه درد و عذابش،
تلاش مردم پُر التهابش،
من این نسل جوان پُر توان را،
به هر حالی و در هر جا که بودم،
به شعرم، با امیدم، با سرودم،
پرستیدم، ثنا گفتم، ستودم.

۱۳۵۹

تهران و جنگ

بال سیاه و مدهش اهریمن جنگ،
افتاده سنگین، بر سر شب‌های تهران.
تنها چراغ روشن شهر:

ماه است، ماه کهربائی
بر بام ناپیدای تهران.

تهران تاریک.
تهران خاموش.
تهران زیبای سیه‌پوش...

تابد چو خورشید سحر، بر کوه البرز،
بر آن همه برف طلائی،

دل گر نگرده عاشق شیدای تهران،
دل نیست، سنگ است.

اما چه جای عشقبازی با طبیعت؟
امروز جنگ است.
از سرنوشت میهن و مردم جدائی،
ننگ است، ننگ است.

مائیم و ایران.
دریای خشم و خون و توفان.
ننگ است سنگ ساحل آرام بودن.
با این همه ایثار جانبازان،
ننگ است خودبین بودن و خودکام بودن.

کی می توان در خانه، شب آسوده دل خفت؟
وقتی هزاران هموطن، بی خانمانند
آوارگان جنگ، جنگ بی امانند.

تهران تاریخ آفرین!
تهران مغرور،
بینم شبت را غرقه در نور

بینم زیروزی شود

سرتاسر ایران

چراغان...

تهران، دی ماه ۱۳۵۹

البرز

البرز، آشیانه‌ی مهتاب و آفتاب!
ای بوسه‌گاه نور نخستین بامداد
ای سرکشیده سوی بلندای آسمان
وی پا نهاده در دل پُر آتش زمین
ای پهلوان ساکت صدها هزار سال
استاده در کمین
در انتظار آرش جانباز راستین!

البرز، ای حصار فلک سای پایتخت!
اینک به دامت،
هر صبحدم، ز بانگی اذان
یا از نوایِ فاخته‌ها و خروس‌ها،

یا از نفیرِ تیر و صفیرِ گلوله‌ای
از خوابِ اضطراب، چو بیدار می‌شوم،
با اولین سلام و سرودِ سحرگهی
آماده‌ی شکفتنِ دیدار می‌شوم
تا عاشقانه پیش تو سر خم کنم ز مهر.
زیرا، تو رمز زندگیِ مردم منی
پُر رنج و پایدار و بزرگ و فروتنی...

البرز سهمناک!

گاهی تو با تمامی سنگینی سکوت
بر سینه‌ام نشینی و دیوانه‌ام کنی
از دیدن شقایق و حشیِ دل سیاه
از لاله‌های قرمز و از سرخی شفق
کز چشمه‌های خون شهیدان نشانگرند
زان سروهای سبز فرو خفته زیر خاک.

البرز بی شکست!

ای سینه‌ات صحیفه‌ی تاریخ میهنم
بس قرن‌هاست پای تو در بند بوده است
امروز، روزگار رهائی ز بندهاست
این سرنوشت ماست.

البرز مهربان!
ای کوه پُر شکوه،
نستوه جاودان،
روزی رسد که باز
صدها هزار مشعل سوزان ز قله‌ها
سر بر کشد به بزمِ بزرگِ ستاره‌ها...

تهران ۱۳۶۰

بازگشت

کوچه همان کوچه است و شهر همان شهر
کوه همان، کوهسار و نهر همان نهر
پیشه همان جا و زنده رود همانجا
گنبد و گلدسته و مناره‌ی زیبا
هست همان سان حماسه‌ی ابدیت.

بر در و دیوارها هزار شعار است
شهر پس از انقلاب گرم به کار است
شهر هنرمند، شهر صنعت و پیکار
شهر گرفتار فقر و ثروت بسیار.
خنده‌ی فیروزه‌ها و رقص طلاها
بر درِ دکان و درِ هیاهوی بازار.

تازه‌تر از باغ‌های صبح بهاران
باغ گل قالی است و نقش قلمکار
میوه فراوان کنار کوچه و میدان
چشم پُر از بهتِ بچه‌های گرسنه
بوی دل انگیز نان تازه‌ی خوش‌رنج
ساحل زاینده رود و جمع جوانان
هی خبر از جبهه‌ها و هی خبر از جنگ
جنگ که نابود باد روحش و نامش
این همه خون و خرابه باد حرامش!
باز چراغان شود بیاد شهیدان
پنجره‌ها، دکه‌ها، کنار خیابان.
یک سو آوارگان جنگ خروشدند
یک سو مردان دل سپرده به پیکار
در ره حفظ وطن تفنگ بدوشند
عازم و عاصی و خشمگین و خموشند.

طرح پُر افسون شهر و پرتو مهتاب
رود همان رود و آب رود نه آن آب
دخترک نوجوان شهر کجا رفت؟
سوخت و شد دود و دود او به هو رفت
یا که چو مرضی از آشیانه پرید او

رفت و دگر روی آشیانه ندید او
یا که پس از سال‌های دوری و پرواز
آمده اکنون بسوی لانه‌ی خود، باز؟

پرسه زنم کو به کو و خانه به خانه
از همه گیرم سراغ گمشده‌ام را
گویند او بود، شادی دل ما بود.
سایه‌ی آن دختر جوان همه جا هست
گه سر آن کوه، و گه به ساحل این رود
می‌دود او با شتاب، اینجا، آنجا،
می‌رود او جستجوکنان سوی فردا.

دخترک نوجوان شهر، کجائی؟
پیش بیا، ما دو آشنای هم هستیم
همره و هم روح و هم نوای هم هستیم
سرخ‌ی روی تو چین چهره‌ی من شد
عمر من و تو فدای عشق وطن شد.
وه که چه خرسند و سربلندم از این کار

دوره‌ی تاراج و تاج، گزمه‌ی مکار،
خواست که برگردم و چو بنده شوم من

نزد وطن، خوار و سر فکنده شوم من
گوش نکردم به حرفِ پُر خطر او
تا نشوم دود و دوده‌ی شرراو.
درد وطن ماند و رستگاری وجدان
با دل پُر اشتیاق و دیده‌ی بیدار
گر چه همه عمر من به رنج سفر رفت
هیچ نگویم که عمر رفته هدر رفت.

خوب برو دخترم، خدات نگهدار.
من به که گویم برو؟
تو دیر زمانی است
رفته‌ای و هیچ‌گاه بازنگردی.
آی جوانی، جوانه‌ای که شکفتی
در پسرانم که میوه‌های من استند
رفتی و من می‌روم، چه جای تاسف؟
این همه جان جوان چو جای من استند
بوده چنین تا که بوده است زمانه:
جا به گل و میوه داده است جوانه.

باز من و آسمان صاف صفاهان.
این همه چشم پُر انتظار درخشان.

دیدن یار و دیار آرزویم بود
شکر گزارم که زنده ماندم و دیدم
با همه دیری به آرزوم رسیدم.
اینک آغاز هستی من و شعرم
رشد و شکوفائی نهال امیدم.

اصفهان ۱۳۶۰

آفاق بی کرانه

بهار آمد و باز انتظار یار و دیار!
دوباره، چشم به راهم
دوباره گوش به زنگ
که بیک مژده رسان آورد سلام و پیام.

سحر ز نغمه‌ی مرغان چو می شوم بیدار،
ندانم از چه نگیرد دمی دلم آرام.

چه سرنوشت عجیبی!
چه کوه‌های مه آلوده‌ای برابر من
یکی پس از دیگری از زمین بر آرد سر.
نمی‌کنم باور

که باز، دور ز دیدار آشیانه شدم.
به کیفر ابدی گشته‌ام دوباره دچار.
و "بی‌گناه گنه‌کار" در زمانه شدم،
چرا که دشمن بیداد بوده‌ام همه عمر
و گفته‌ام که ز بس ریخت خون به دامن خاک
کبوتران نشینند بر زمین از بام...

چه چاره باید کرد؟
جز آن که موم شد و آب گشت در کف خویش
و باز خود را ساخت.
ز گلشن دل و از کشتزار اندیشه،
هر آنچه ریشه‌ی خشک است، کند و دور انداخت
و چون درخت بهاران شکوفه باران شد.
صفای زندگی و سایبان یاران شد.

به آفتاب و بر آفاق بی‌کرانه سلام!

زن و دریا

زنی از پله‌ها آرام پائین رفت
به سوی پهنه‌ی دریای ناآرام
به روی سنگ‌های ساحلی زدگام
رسید آنکه لب دریا
لب دریا، کف آلوده.

زن تنها،
قدم بگذاشت روی موج‌ها،
بر سینه‌ی دریا
و همچون بادبان نقره‌ای از سطح دریا رفت.
نمی‌دانم کجا رفت آن زن
آنجا رفت،

که دریا و افق آشفته در آغوش هم بودند.
و آب و آسمان آسوده از شادی و غم بودند.

چراغ ماه نوبالای دریا بود
ز پشت ابر پاره، اختری کمرنگ پیدا بود.

۱۳۵۸

مرد و دریا

لب دریای توفانی،
نشسته روی سنگ ساحلی مردی.
به دریای درون خود فرو رفته است و می نالد،
ز عشقی، آرزوئی، یا که از دردی.

چه جانفرساست هنگامی
که انسان بر غرور خویش می تازد،
که آن را بشکنند، تالانه ای سازد.
میان باتلاقی
یا که در باغی.

چه درد آور بود وقتی،

که انسان با محیط خود نمی‌سازد
که جانش دائماً جویای تغییر است
که دستش بسته،
چشمش باز و می‌بیند،
به جنگ سرنوشت این لحظه باید رفت
که شاید، لحظه‌ای دیگر، دگر دیر است...

من و دریا

من و دریا.
من و دریای توفان‌زا...

شناگر نیستم. افسوس!
غواصی نمی‌دانم.
دل مشتاقم اما عاشق ژرفای دریاهاست.
چه سازم با دل عاصی؟
نمی‌دانم.
اگر یک سو نهم آرامش غمگین ساحل را،
به دریاگر زنم دل را،
اگر با یک جهش، خود را بر امواج افکنم،
شاید،

کنم آسان هزاران کار مشکل را.

مگر یک دم به کام آرزو مردن،
نباشد بهتر از یک عمر، با حسرت بسر بردن؟

۱۳۵۸

من که ام؟

من که ام؟

که ام؟

یک شهاب از شبان جدا شده

با سپیده آشنا شده...

دیده‌ای که دید نور را

با سیاهی آشتی نمی‌کند

روح روشن و نهاد پاک

با تباهی آشتی نمی‌کند.

در جهان اگر ستمگری و تیرگی و زور هست

رزم ره گشا به سرزمین عدل و نور هست.

بر کتیبه‌ی بزرگ زندگی نوشته‌اند:
فتح اگر نمی‌کنی،
می‌خوری شکست...

۱۳۵۶

گاهی و همیشه

گهی رنگین کمان روی دریایم،

که هر چه رنگ زیبا هست،

در من هست،

در حالی که بی رنگم.

گهی چون لاله‌ی سیراب صحرایم -

گهی خارم.

گهی سنگم.

به خلوتگاه شب‌هایم،

گهی با من هزاران مرد و زن مستانه می‌رقصند

گهی تنهای تنهایم.

اگر شمع‌ی کنم روشن به بزم دیگران، شادم

و گر دودم به چشمانی رود دلتنگی دلتنگم

گهی در نامرادی‌ها شکیبایم
گهی با سرنوشت خویش در جنگم
گهی با قرن‌های دور بگذشته هماویم
گهی با روح آینده هماهنگم
گهی می‌خندم از بازی این دلک
که افلاطون درون سایه‌ها دیدش
و هر کس دیده بر او باز کرد

از جان پسندیدش

گهی مستم از این زیبایی جاوید
که بخشد بر زمین خورشید...
همیشه منتظر هستم
بسر منزل رسد شبگرد آواره
همیشه منتظر هستم که زنجیری شود پاره
و در یک سرزمین دیگر دنیا
پس از فریاد توفان، بشکفد گل‌ها
همیشه منتظر هستم
ز یک سیاره، پیکی بر زمین آید
دری بر یک جهان تازه بگشاید
همیشه منتظر هستم که بالاتر رود فواره‌ی امید
نمی‌دانم شما هم مثل من هستید؟

۱۳۵۵

دست عشق

اگر پرنده نخواند
اگر که آب نرقصد
اگر که سبزه نروید
زمین چه خواهد کرد؟

چه یکنواخت، چه بی روح می شود هستی،
اگر که عشق نخندد
امید اگر ندرخشد
اگر نباشد شادی
و گاهگاهی درد.

از آن کسی گله دارم که آیهی یاس است

و همچو برف زمستان
به هر کجا که نشیند
کند هوا را سرد.

چه پُر شکوه بود دست عشق بوسیدن
ولی چه ننگین است
که دست قدرت یک مرد را ببوسد مرد.

و آفتاب و زمین عاشقان یکدگرند
چو دست‌های من و تو که شاخه‌های ترند
چو می‌خورند به گرمی به یکدگر پیوند
هزارها گل سرخ آورند و میوه‌ی زرد.

۱۳۴۵

کشتی کبود

ای کشتی کبود چراغانی
در دور دست نیمه شب دریا
آیا تو رهسپار کجا هستی؟
چندین هزار سال پر از غوغا
بر صخره‌های ساحل سرگردان
من ایستاده منتظرت هستم.
چندین هزار سال دگر این جا
چشم انتظار راه تو خواهم بود
ای کشتی کبود چراغانی.

ای کشتی کبود چراغانی
آیا تو از دیار بهارانی؟

یا بیک پُر ترانه‌ی یارانی؟
یا یک شهاب ریخته بر آبی؟
یا آن بهشت گمشده در خوابی؟
یا با منت نهفته پیامی هست؟
نزدیک شو، بگو که پریشانم.

ای کشتی کبود چراغانی
در انتظار لحظه‌ی دیدارت
خواهی اگر بگیریم،
— می‌گیریم.

خواهی اگر بخندم،
— می‌خندم.
کز اشتیاق شعله کشد جانم.

ای کشتی کبود چراغانی
ترکم مکن که بی تو غمین استم
تنهاترین روی زمین استم

با این دل پر آتش توفانی
گر با منی تو،
شادترین استم.

ای کشتی کبود چراغانی
ای کشتی کبود چراغانی.

۱۳۵۴

مجموعه آثار
شماره ۱۰
تیرماه ۱۳۵۴
چاپ اول
تعداد ۱۰۰۰ نسخه
قیمت ۱۰۰۰ ریال
مطبع: انتشارات...

کلاغ

روی درخت گردوی گس آن کلاغ پیر
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار
گردو از آن درخت بدزدید و خاک کرد.
هر بار روی خاک،
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد.
یک بار هم ندید
آن بلبل جوان غزلخوان باغ را
یا دید و حس نکرد
آن روح عاشقانه‌ی دور از کلاغ را!

۱۳۵۳

اندوه عقاب

عقابی به کوه بلندی نشسته
نگاهش بر آغوش باز افق‌ها
دلش آرزومند پرواز دوری
بدان سوی دریا
سرش خورده بر سنگ و پرهاش بسته.
عقابی کشد نعره در کوهساران
"گناه است گر شور پرواز مرغان
چه سازم؟ گنه‌کار باشد سرشتم
عقابم، پریدن بود سرنوشتم."
ز اندوه بر سنگ کوید سرش را.
به منقار خونین کند پیکرش را...

باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم که در آن باغ پر بهار،
چیزی بغیر زاغ و بجز برگ زرد نیست.
باور نمی‌کنم که در آن دشت مرد خیز،
از بهر یک نبرد دلیرانه مرد نیست.
باور نمی‌کنم که فرو مرده شعله‌ها
نوری دگر به خانه‌ی دل‌های "سرد" نیست.
ما شیر درد خورده و پرورده‌ی غمیم.
کمتر کسی به جرگه‌ی ما اهل درد نیست.
باور نمی‌کنم همه مستانه خفته‌اند.
در راه چاره هیچ کسی ره‌نورد نیست.
با درد و یاس قصه‌ی بن‌بست را مگوی.
باور نمی‌کنم همه جا راه بسته است.

پیوندهای محکم یاری گسسته است.
توفان فرو نشسته و سنگر شکسته است.
باور نمی‌کنم که تباهی و تیرگی
بهر ابد به تخت خدائی نشسته است.
صد بار اگر بگوئی باور نمی‌کنم
باور نمی‌کنم که امید و نبرد نیست.

۱۳۴۲

من قناری نیستم

من قناری نیستم، تا در چمن خوانم ترانه.
از چه می خواهی ز من شعر لطیف عاشقانه؟

واژه می سوزد ز شعرم.
من سرود خشمناک عاصیانم.
آتشم. آتشفشانم.

نیستم از سرنوشت میهنم، یک لحظه غافل،
گر چه دورم.
شاعر دوران دشوار عبورم
شاعر نسلی که جنگد با ستمکاری و خواری...

گر صدایم ره نیابد بر دلی،
پندار لالم.
با هزاران چشم می بینم جهان را،
تا نپنداری که کورم.

شاعر دوران دشوار عبورم.
شاهد عصری که نو گردد زمانه.

۱۳۵۴

انسان و عصیان

آنها که عشقی،

نفرتی،

رنج غم آهنگی ندارند،

با هیچ کس جنگی ندارند.

تنها عروسک‌های بی‌جان می‌توانند،

در دست هر کس رام باشند.

در این جهان پُر هیاهو،

با چشم‌های بی‌نگاه، آرام باشند.

انسان و عصیان، از ازل همزاد هستند

زیرا که جلادان تاریخ

رحمی به انسانیت و

عشقی به فرهنگی ندارند.

۱۳۶۲

"فراموش شده"

ای "فراموش شده" چهره برافروز و بسوز،
تا نگویند توئی آتش خاموش شده.
چه تفاوت کند آن زنده‌ی بی سوز و گداز
با تن مرده‌ی صد قرن فراموش شده؟
ظلم تاریخ به ما شد که ز توفان بلا
موج دریای پریشان پراکنده شدیم
من نگویم ز غم آکنده شدیم.
اینقدر هست که قربانی آینده شدیم،
دل سپردیم به پیروزی این راه بزرگ.

ای دل و جان تو آتشگه روشن،
مگذار

یک دم این شعله‌ی افروخته خاموش شود
باورم نیست که با آن همه پیکار و عذاب
سرگذشت تو در آینده فراموش شود.

پرنده

پرنده تشنه‌ی نور است و عاشق آواز
گلی است شاد و شکفته که می‌کند پرواز
پرنده نغمه سراسر است
ترانه‌های پرنده - نوای شادی ماست.

پرنده را نکشیم
پرنده‌های غزلخوان زنده را نکشیم.
که بی‌پرنده زمین است بی‌نوا و پریش.
به یکدیگر برسانیم یاری و امید،
که هر کسی شنود نغمه‌ی پرنده‌ی خویش.

مژده

ز ابر تیره باران خواهد آمد
چه باران آبشاران خواهد آمد

بشوید خار و خس را از در و دشت
صفای سبزه زاران خواهد آمد

به کام تشنگانِ پُر تکاپو
زالال چشمه ساران خواهد آمد

مزن فریاد، ای مرغ شباهنگ
چه سود از نغمه گر دل را کند تنگ؟
سحرگاهان به گلزار شکوفان

پرستوی بهاران خواهد آمد

کبوتر، نامه‌ی زرین به منقار
ز اوج کوهساران خواهد آمد

ز پای تپه‌ی تقدیر برخیز
فراز قله با تندر درآمیز
که بر این دشت خواب‌آلود خاموش
هیاهوی سواران خواهد آمد

تلاش آنکه در ره جان فدا کرد
بیاد رهسپاران خواهد آمد.

نخستین پرتو صبح طلائی
سوی شب زنده‌داران خواهد آمد

زمان، شور و تکاپو آفرین است
هزاران راه نو، روی زمین است
و قرن آبستن فتح نوین است
چه خرم روزگاران خواهد آمد.

بهار می آید

ز راه دور
از آن سوی کوه‌های کبود
زدشت باز افق
از کرانه‌ی دریا
از آن ستاره‌ی دنباله‌دار راز آلود
ز باغ‌های گل سرخ شهر افسانه
ز کوی عشق
نمی‌دانم از کجا
ز بهشت
چه پر شکوه و شکوفان
بهار می آید

سپیده‌دم، لب جو، بیدمشک زردِ لطیف
شود چو باز چو منقار بلبل نوزاد
به بال باد گل افشان
بهار می‌آید

بهار افسونگر
پراز جوانه کند پیکر درختان را
به رقص آورد آن چشمه‌های جوشان را
شکوفه‌دار کند آرزوی انسان را...

بهار پیک امید است و مزدهی دیدار
چه روزها گذراندم در انتظار بهار
که بشنویم ز سعدی به بزم آزادان:

"درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بتشتند"

بهار مژده رسان

بهار مژده رسان، ای بهار مژده رسان،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.
پیام تازه‌ی پیروزی و امید آور
برای منتظران، بهترین بهاران باش.

بهار تازه نفس آمد و پرستوها
بسوی لانه‌ی خود شادمانه برگشتند.
پرندگان سفر کرده از گلستان‌ها،
برای ساختن آشیانه برگشتند.
تو هم به یاد چمن‌های خرم وطنی
که هفت رنگه ز گل‌های نوبهار شده.
دلت گرفته از آنر که سبزه‌های سرت

به روزگار جدائی شکوفه دار شده.

ز درد و رنج گذشته عبث دریغ مگوی
که هست درد تو، صد بار به ز بی دردی.
تو نسل عاصیِ عصری و سر بلندی از آن
که پیش زور و ستم، سر فرو نیاوردی.

در آن دقیقه که تاریخ می دهد فرمان،
که همچون بحر بر آشفته غرق توفان شو،
بنام حق و عدالت، بنام آزادی،
حماسه ساز نبرد بزرگ انسان شو،
سکوت ننگ سیاهست، ننگ جاویدان.
تو بی درنگ در آن لحظه ترک جان کردی.
برادران دلیرت، به سنگر افتادند.
تو هم هر آنچه ز دست برآمد، آن کردی.

کسی که یک تنه با سرنوشت می جنگد،
چو گاو باز که تقدیر او بود پیکار،
گهی ظفر به کف آرد، گهی شکست خورد.
اساس، جهد مدام است و دیده‌ی بیدار.

بهار مژده رسان، ای بهار مژده رسان،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.
پیام تازه‌ی پیروزی و امید آور.
برای منتظران، بهترین بهاران باش.

۱۳۴۷

عقاب گمشده

ای چشم‌های روشن شب، ای ستاره‌ها!
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید؟
در دشت‌های خرم و خاموش آسمان
او با دو بال سرکش سنگین کجا پرید؟

آیا پرید و رفت به سیاره‌های دور
یا نیمه راه، پر زد و بر صخره‌ای نشست؟
یا مست شد چنان که ته دره اوفتاد
یا از نهیب و غرش توفان پرش شکست؟

روزی که روی رود خروشان جنگلی
افاده بود سایه‌ی سبز درخت‌ها

من با همه شرار و شکنجی که داشتم
با او میان خرمن گل گشتم آشنا.

گوئی تمام پیکر من دل شد و دلم
در دیده‌ی فسونگر او کرد آشیان.
گوئی درون زورق زرین آفتاب
رفتیم ما به گردش دریای آسمان.

شد سرنوشت و آرزوی من دو بال او
با این دو بال سرکش خود ناگهان پرید
ای چشم‌های روشن شب، ای ستاره‌ها
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید؟

فراموش کرده‌ام

پیراهن کبود پر از عطر خویش را
برداشتم که باز پیوشم شب بهار
دیدم ستاره‌های نگاهت هنوز هم
در آسمان آبی آن مانده یادگار.

آمد بیاد من که ز غوغای زندگی
حتی ترا، چو خنده فراموش کرده‌ام
آن شعله‌های سرکش سوزان عشق را
در سینه‌ی گداخته خاموش کرده‌ام.

انتظار

امسال هم بهار پر از انتظار رفت.
هر برگ گل پرنده شد و از چمن گریخت.
باز آن بنفشه ها که به یاد تو کاشتم
اشک کبود سبزه شد و روی خاک ریخت.

از بسکه عمر تلخ جدائی دراز شد
ترسم مرا ببینی و نشناسی این منم.
گر سر نهم به کوه و بیابان شگفت نیست
دیوانه‌ی غم تو و دوری میهنم.

فاصله فرسنگ‌هاست

در شب مهتاب باغ‌های بهاران،
از گل سرخ وز شاخه‌های شکوفه،
تخت روانی بسازم و بنشانم
یاد ترا همچو یک الهه‌ی زیبا
بر سر آن هاله‌ای ز نور اهورا.

آنکه در خلوت شبانه‌ی مهتاب
آنقدر آواز عاشقانه بخوانم،
تا همه مرغان از آشیانه درآیند
بال و پر افشان شوند و نغمه سرایند
تا که گوزنانِ بی‌قرار بیابان،
از پی معشوقه‌ها، دوند بهر سو...

شادی دیدار ما چه زود گذر بود!
شادی دیدارهای بار دگر کو؟
فاصله فرسنگ‌هاست، بار سفر کو؟
یاد تو مانده است و ماهتاب بهاران

۱۳۶۱

ترانه‌ی رنگین

آن شب که ماه مشعل روی درخت بود،
در سایه‌های سبز درخشنده، دیدمش
یک لحظه
یک ترانه‌ی رنگین ماندگار...

آن اشتیاق شعله‌ور
آن حس گنگ را
گفتن چه سخت بود و نهفتن چه سخت بود!
آن شب که ماه مشعل روی درخت بود.

می پرستم

می پرستم خدای زمین را.
شعله های دل آتشین را.
مشعل گرم عشق آفرین را
کز دل چشم تو می درخشد.

دارم ایمان به نیروی انسان
آن که بر بال اندیشه هایش،
می نشاند هزاران ستاره.
آن که با شور و درد درویش،
همچو دریای توفان گرفته،
می کشد سر سوی کهکشان ها،
تا که خود را رساند بجائی.

می پرستم خدای زمین را.
شعله‌های دلِ آتشین را
مشعل گرمِ عشق آفرین را
کز دلِ چشمِ تو می درخشد.

افسانه‌ی نگفته

درخت خشک زمستان،
پُر از شکوفه شده
شگفت نیست اگر من،
ز نو شکفته شوم.
هزار و یک شبِ افسانه‌ی نگفته شوم.

خوشا شکوه گل سرخ،
در صحاری سرد.
و مهربانی لبخند،
در تلاطم درد.

تو سرنوشت منی

تو کیستی، به تو نام چه می توانم داد؟
تو شعله های امید. شراره های غمی.
سکوت کوه بلندی. شکوه دریائی.
صفای روح بهاری.
هوای صبحدمی.

تو عطر یاس سفیدی. تو سرخی شفقی.
غزال تند گریزی. عقاب مغروری.
تو سوز ناله ای حزن آور همایونی.
تو اضطراب شرربارِ نغمه ای شوری.

تو روح سمفونی پنج "بتھوون" هستی:

تو سرنوشتی. آری تو سرنوشت منی.
که هر نفس به درِ خانه‌ام بکوبی مشت.
جدا شدی ز من، اما عجب جدا شدنی!

۱۳۳۸

من اگر نقاش بودم

من اگر نقاش بودم،
روی این دشت پر از گل،
روی این رود خروشان،
روی این کوه زمرد،
چهره‌ات را می‌کشیدم.

از کمر بند طلائی زحل
وز هاله‌ی ماه فروزان
از فروغ اختران،
وز تابش رنگین کمان،
رنگ‌ها را می‌گرفتم
رنگ‌ها می‌آفریدم،

تا بر افروزم ز چشمان تو،
دنیای جوانی را.

من اگر نقاش بودم،
می نشاندم در نگاهت،
نورگرم مهربانی را.

۱۳۴۰

دره‌ی گل‌ها

ای گلبن شکفته‌ی من،
ای یار،
بعد از هزار سال جدائی‌ها،
دیدم ترا و شادم از این دیدار.

گوئی که در کویر شب تاریک،
هر خار بوته، مشعل روشن شد
هر مشعلی، چراغ دل من شد
رقص نسیم و تابش مشعل‌ها...

از نور ماه، دره‌ی گل‌ها شد،
پوشیده در پرند زر اندوده.

مرغان در آشیانه همه خفتند
خوابی چه آسمانی و آسوده.

آن آبشار روشن غوغاگر،
مانند چشم من همه شب بیدار
وان اختر سپید سحرگاهی،
رخشنده گوهری به سر کهسار.

ای اختر شکفته‌ی من، ای یار،
دیدار تو، چون دره‌ی گل‌ها بود،
پر عطر و پر نشاط و خیال‌انگیز.
روح بهار بود و چه زیبا بود!

بدرود آن زن

برای این همه احساس گرم پاکیزه،
برای صبر و سکوتت،
سپاس گوی توام.

منی که روح شیاطین دمیده در بدنم،
منی که پیکری از سنگ، در لباس زنم،
چگونه چشمه‌ی جوشان آرزوی توام؟

مرا ببخش و رها کن.

مرا زیاد ببر.

دوراه بود و دوروح و دوسرنوشت و دونام --
دونام در ابدیت، کنار یکدیگر.

مرا زیاد بیر.

گذشت کشتی تنها، ز پهنه‌ی دریا.

نباش منتظرش.

ای چراغ دریائی.

نگو که بود و چه بود؟

برای آتش سوزانِ جانِ مشتاق،

سپاس گوی توام.

مهربان‌ترین!

بدرود!

۱۳۵۰

گیاه وحشی کوهم

گیاه وحشی کوهم، نه لاله‌ی گل‌دان
مرا به بزم خوشی‌های خود سرانه مبر.
به سردی خشن سنگ، خو گرفته دلم
مرا به خانه مبر
زادگاه من کوه است.

ز زیر سنگی یک روز سر زدم بیرون
به زیر سنگی یک روز می‌شوم مدفون
سرشت سنگی من، آشیان اندوه است.

جدا زیار و دیارم دلم نمی‌خندد
ز من طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه.

گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار
مرا نوازش و گرمی به گریه می آرد
مرا به گریه میار...

۱۳۴۳

مزرع امیدواران

هر که رو آرد سحرگه سوی صحرای بهاران
راز رُستن‌های نو را بشنود از سبزه‌زاران.

از سفر باز آمدند انبوه مرغان مهاجر
شاید آوردند با خود، مژده‌ی دیدار یاران.

انتظار آرد بیار امیدها، آشفته‌گی‌ها.
من که هستم عاشقی بی‌تابی چشم انتظاران.

گر نباشد آرزوی روزگاران طلائی،
جان شود تاریک و تن پُژمان ز گشت روزگاران.

تخم خوشبختی چو هر بذر دگر تا سبز گردد،
آبیاری کردنش باید به صد امیدواری
بی ثمر هرگز نماند، مزرع امیدواران.

در تلاش قطره آبی سوختن، صد بار بهتر،
زانکه همچون چارپا، خفتن کنار جویباران.

دل به دریا می زند، هر کس دلی دارد چو دریا
نیست باکی مرغ توفان را ز نم نم های باران.

آسیای سرکش تقدیر می چرخد به شدت
یا به دستان توانا، چرخ هایش را گرفتن
یا به خواری خرد گشتن، زیر چرخ بی امانش.
انتخاب ره بود، پیوسته کار رهسپاران.

من پس از عمری یقینم شد، که باگشت زمانه
باز پیروزی نشیند، روی دوش پایداران.

ای باد شرطه

"کشتی نشستگانیم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را"
ای باد شرطه برخیز، برخیز پر تلاطم
بر بادبان در آویز، بگشای راه ما را.

کشتی شکستگانیم در نیمه راه دریا
گردِ سکوتِ ایام، بر رویمان نشسته
چشمان ما به سوی آن ساحل پر امید
جان‌ها پر انتظار و دل‌ها ز صبر خسته.

ای باد شرطه برخیز، توفان آتشین شو

روشن کن از شرارت فانوس موج‌ها را
در کام آب و آتش، ما را به جنبش آور
"باشد که باز بینیم دیدار آشنا را"

۱۳۴۶

چرا تسلیم تقدیری؟

چرا چون برگ پائیزی

زبان در کام خشکیده؟

چرا سرچشمه‌ی الهام خشکیده؟

ز یک دریانورد پیر پرسیدند

پدر را یاد داری در کجا مرده؟

— در دریا —

و در پیکارها

مردند در دریا نیاکانم.

شگفتا! تو هم جوانی مرگی در دلِ دریا؟

به آن‌ها گفت آن شیدای توفان‌ها

پدرها تان کجا مردند؟

— در بستر.

— پدرهای پدرهاتان کجا مردند؟

— در بستر.

— دروغا این چه بدبختی است

شما هم مرگ می جوئید در بستر؟

کنون این من

من و این بستر خاموش

و آن دریای توفانزای پهناور.

دلم خواهد ترا ای سرنوشت

ای دلککِ خودسرا

چو یک تشت بلورین بر زمین کویم

که همچون موج‌های خورده بر صخره

غباری نیلگون گردی

و در ژرفای دریای خروشان سرنگون گردی.

که جانِ تشنه‌ام دیگر، نپرسد روز و شب از من

چرا چون برگ پائیزی

زبان در کام خشکیده؟

شراب آرزو در جام خشکیده؟

چرا تسلیم تقدیری؟

چرا آغاز خشکیده؟

چرا انجام خشکیده؟

پرنندگان مهاجر

پرنندگان مهاجر، در این غروب خموش،
که ابر تیره تن انداخته به قلّه‌ی کوه،
شما شتاب‌زده راهی کجا هستید؟
کشیده پَر به افق، تک‌تک و گروه‌گروه.

چه شد که روی نهادید بر دیار دگر؟
چه شد که از چمن آشنا سفر کردید؟
مگر چه درد و شکنجی در آشیان دیدید،
که عزم دشت و دمن‌های دورتر کردید؟

در این سفر که خطر داشت بی‌شمار، آیا،
ز کاروان شما هیچ کس شهید شده است؟

در این سفر که شما را امید بدرقه کرد،
دلی ز رنج ره دور ناامید شده است؟

چرا به سردی دی ترک آشیان کردید
برای لذت کوتاه گرمی تنتان؟
و یا درون شما را شراره ای می سوخت؟
که بود تشنه ی خورشید، جان روشتان؟

پرندگان مهاجر، دلم به تشویش است،
که عمر این سفر دورتان دراز شود.
به باغ باد بهار آید و بدون شما،
شکوفه های درختان سیب باز شود.

تلاش دائم پُر شور می دهد امکان،
که باز بوسه ی شادی بر آشیانه زنید.
میان نغمه ی مستانه ی پرستوها،
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید.

به دوش روح چه سنگینی دل آزاری است،
خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست.
برای مردم رهرو، در این جهان فراخ
هزار راه رهائی و روشنائی هست.

قهرمان آزادی

ستاره مرد و شب افسرد و شمع شد خاموش
برای آن که بر آید سپیده‌ی گلرنگ.
به پیشوازِ سحر، کاروان به راه افتاد
ستیز جوی و دلاور،
بری ز بیم و درنگ.

عقاب سرکشِ مغرور، در دل توفان،
پرید تا افق دور، پر زد و افتاد.
هزار سال اگر پست زندگی می‌کرد،
نداشت ارزشِ یک دم، که با شرف جان داد.

بخواب آرام، ای قهرمان آزادی،

که فخرِ مرگِ تو، از زندگی است زیباتر.
رسد چو روز بهین، نسل‌های آینده
به افتخار تو سازند پیکرِ مرمر.

به خون پاک تو سوگند، مردم ایران،
ز دشمن تو بگیرند انتقامت را.
به فصل تازه‌ی تاریخ، دست رزمنده،
به خط زر بنویسد، خجسته نامت را.

سر مزار تو، ای قهرمان آزادی،
به یادگار فروزند مشعل جاوید
در آن سپیده دمانی، که آرزویت بود،
به کام مردم رزمنده، سرزند خورشید.

۱۳۳۳

توانا کام خود گیرد ز دوران

دلی می خواهم از سنگ
که با دشواری دوران کنم جنگ

نمی خواهم دل ابریشمی را
نمی خواهم جهان بی غمی را
نمی خواهم که دل با ساده لوحی
بخندد یا بگرید کودکانه
چو بیند کرم شب تابى بگوید:
"چراغ است این که می سوزد شبانه"
و از نور دروغینی شود شاد.

دلی می خواهم آگاه

دلی مغرور و آزاد
که گیرد زیر پر، گشت جهان را
دلی کو این حقیقت را کند درک:
توانا کام خود گیرد ز دوران
زمان نابود سازد ناتوان را.

ستاره‌ی قطبی

بخند بر من پُر سوز، ای ستاره‌ی قطبی
تو التهاب چه دانی که روشنائی سردی؟
من آن شراره‌ی سوزانِ قلبِ گرمِ زمینم
تو آن ستاره‌ی آسوده‌ی سپهر نوردی.
چه سود آن همه زیبائی خموش فسونگر
اگر نداری سوزی، و گر نداری دردی؟
چه ارزشی بود آن زندگانی ابدی را
اگر که نیست امید، و گر که نیست نبردی؟
نمی‌دهم به تو یک لحظه عمر کوتاه خود را
هزار قرن اگر، زندگی کنی و بگردی.
متاب بر من بی‌تاب، ای ستاره‌ی قطبی
که من شراره گرمم، تو روشنائی سردی.

بگو ای رود!

تو ای رود هزاران ساله،
ای گهواره‌ی بی‌تاب ماهی‌ها!
به ساحل‌های آرامت
شب عشاق را،
دیدار یاران را به یاد آری؟
نوازش‌ها و رنجش‌ها،
لبان بوسه باران را به یاد آری؟

سحرگهان،
نوای دور چوپانان
چرای گله‌ها، در سبزه‌زاران را به یاد آری
غروب گرم تابستان،

شنای کودکان
بازی باران را به یاد آری؟

تو ای رود هزاران ساله،
ای تاریخ طغیانی
که هستی بی سخن، گویا!
به یاد آری تو زردشت پیمبر را؟
به یاد آری تو دارا و سکندر را؟
به یاد آری تو فردوسی جاوید سخنور را؟

بگو ای رود
به یاد آری تو میعاد دلبران را،
فرار نیمه شب‌های اسیران را؟
فرو افتادن اسبان،
زد و خورد سواران را به یاد آری،
شهیدان ره آزادی این عصر و دوران را به یاد آری؟

بگو ای رود توفانی،
بگو ای شاهد خاموش صدها نسل انسانی،
در این دنیا
گناهی هست شرم‌آورتر از کشتار انسان‌ها؟

سفر

سفر خوش است اگر از سفر بیائی باز
سفر که سر به جدائی نهد چه دشوار است
برای من که جدائی کشیده‌ام همه عمر،
ز نو جدائی یاران غمی گرانبار است.

ندانم این چه گرفتاری دل آزاری است
به هر که دل بسپارم جدا شوم از او
همیشه در دل من آرزوی دیدار است

شود که مرز نماند دگر به روی زمین؟
پرنده‌وار به هر سو سفر کند انسان؟
سفر نشانه‌ی دیدارهای نو باشد.

که مژده‌های خوش آرد برای منتظران

تو ای مسافر محبوب سرزمین بهار

برو، برو که رهت جاودانه روشن باد!

به آن امید که دیدار در وطن باشد

امید وصل تو پیوسته در دل من باد!

۱۳۴۹

تنها، تنها

تنها، تنها به پای کوه بلندی،
تنها، تنها به روی ریگ بیابان،
می رود آهسته با دو پای برهنه...

کوه در آغوش ابر خفته پریشان
پشته ی خاری به دوش کودک تنهاست.
پشت سرش سال های کوتاه بی یاد.
روبرویش راه بیکرانه ی فرداست...

در بلم

تپه‌ها، سبز
لاله‌ها، سرخ
ابرها گل بهی، ارغوانی
از شراب شفق، رود آبی
گشته گل فام...
در بلم مرد کوری نشسته
می‌رود هم‌ره موج آرام
چشم بسته...
دور و نزدیک او
تپه‌ها سبز
لاله‌ها سرخ...

۱۳۴۷

جهان بهتر

اگر پرسند از من زندگانی چیست، خواهم گفت:

«همیشه جستجو کردن

«جهان بهتری را آرزو کردن.

من از هر وقت دیگر، بیشتر امروز هشیارم

به بیداری پُر از اندیشه‌ام

در خواب، بیدارم.

زمان را قدر می‌دانم

زمین را دوست می‌دارم

چنان از دیدن هر صبح روشن می‌شوم مشتاق

که گوئی اولین روز من است این،

آخرین روز است.
درود شادیم، با درد بدرودم در آمیزد
میان این دو آوا، یک هماهنگی مرموز است

در این غوغای افسونگر
چو مرغان بهاری بی قرار استم
دلم می‌گیرد از خانه
دلم می‌گیرد از افکار آسوده
و از گفتار طوطی وار بیهوده
دلم می‌گیرد از اخبار روزانه،
گر از بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد،
نه از راز شکوفائی نیروهای انسانی

فضای باز می‌خواهم
که همچون آسمان‌ها بی‌کران باشد
و دنیائی که از انسان،
نخواهد قتل و قربانی

۱۳۵۲

دادگاه

جهان جاوید!

از من حساب می‌خواهید؟
شما که حکم گزارید و من که محکومم
برای هستی‌ام از من جواب می‌خواهید؟
نخست لطفاً جرم مرا کنید اعلام.

جهان جاویدان،

شما که پیکره سازید و با مهارت تام،
ز عشق و رنج سرشتید پیکر ما را،
شما که روز ازل با هزار افسانه،
به دست آدم دادید دست حوا را

شما که پیر قروید خوب می دانید
که من به پای خود اصلاً نیامدم اینجا.
مرا به نزد شما چشم بسته آوردند.
و من گریستم و بی گنه زدم فریاد
فغان و گریه ام آغاز آشنائی بود.
و لحظه ای که به روی شما گشودم چشم
برای دیدن شادی و روشنائی بود.

بسر رسید چو بازی با عروسک ها
شدم سراپا بازیچه ای به دست شما
مگر مرا دگر از دستتان رهائی بود؟
منی که زاهبِ عاصیِ راستین بودم
و کار من همه پیکار و پارسائی بود

منی که اخگری از آتش زمان هستم
همیشه سوزان از مهر دیگران هستم
منی که نغمه سرا، سنگر آشیان هستم
منی که رهرو ودایِ بیکران هستم
و هیچگاه سرم خم نشد ز رنج شما
و هیچگاه نکردم نگه به گنج شما

برای همچو منی دادگاهتان از چیست؟
جهان زیبا!
من عاشق شما هستم
اگر که عشق گناه است
من گنهکارم.
دهید هر چه توانید، رنج و آزارم.
که عشق خوشبختی است
و این شرار مقدس نصیب هر کس نیست.

۱۳۴۵

نه برکه، نه رود

مرا بسوزانید
و خاکسترم را
بر آب‌های رهای دریا برافشانید.
نه در برکه،
نه در رود.

که خسته شدم از کرانه‌های سنگواره
و از مرزهای مسدود...

زنده به عشق

در خزان زندگی حس جوانی می‌کنم
همچو مرغان بهاری، نغمه خوانی می‌کنم
سر نمی‌آرم فرو، در نزد سر سنگین سپهر،
پیش پای مهربانان، جانفشانی می‌کنم.

خنده‌ام آب روان، در کشتزار دیگران
گریه‌ای گر می‌کنم از غم، نهانی می‌کنم.
زندگی دوری و دیداری است، پر شادی و غم
شرح حالم را چه پرسی، زندگانی می‌کنم.

شب چو تنها می‌شوم، در را به روی آسمان،
می‌کنم باز، اختران را میهمانی می‌کنم.

در میان این همه زیبای شبگرد شگفت،
عارفانه، عاشقانه، شادمانی می‌کنم

در ره "هرگز نمیرد آن که شد زنده به عشق"،
خویش را با عشق هستی، جاودانی می‌کنم.

۱۳۶۷

خویش سوز

منی که مژده رسان بهارهای نوینم،
در این بهار غم آور، چگونه چلچله باشم؟
چه جای نغمه‌ی شادی، در این عزای عمومی،
ترانه‌ساز کدامین هوا و هلهه باشم؟
از آشیانه به دوشی، چه بی‌قرار و غمینم
ز دوست، یا که ز دشمن -

من از که در گله باشم؟
به خویش گفتم از اول، که مرگ بهتر از آنکه،
شریک دزد شیر و رفیق قافله باشم.

غمم ز دوره دوری، از آن بود که مبادا،
جدا ز سنگر رزم و رها ز مشغله باشم

رسیده بر همه آفاق بانگ خشم و خروشم
زمن مخواه که تندیس صبر و حوصله باشم.
غنی‌ترینم از آن رو، که بی نیازترینم
و خویش سوز و شب افروز، همچو مشعله باشم.

۱۳۶۶

نغمه‌ی جنگل

نمی‌دانم چه غوغائی است در خاموشی جنگل
که صدها نغمه‌ی شادی و غم در دل برانگیزد
نمی‌دانم چه جادوئی است در ژرفای جنگل‌ها
که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل.

چو تابد آفتاب صبح پائیزی
چنان روشن شود جنگل
که پنداری
بود هر برگ زرین شعله‌ی شمعی
که سوزد در بر جنگل.

کدامین پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد؟

که در راهش چراغانی شده سر تا سر جنگل.

چو ریزد باد عطر افشان
هزاران سکه‌ی زر بر سر جنگل
نمی‌دانم چه فکری می‌کند پروانه‌ی خاموش
و مرغ عاشق جنگل
سرود برگ‌ریزان را سرایید با کدام آهنگ؟

من از جنگل خوشم آید
که همچون روح انسان‌ها
پر است از سایه - روشن‌های رازآمیز رنگارنگ
من از جنگل خوشم آید
که جنگل زنده‌اش زیبا است
و مرگش موجب آبادی دنیا است
خوشا هستی شادی آور جنگل!

بی تابی رودها

هستی رودها - راه دریاست
راه هستی انسان - رهائی ست.
نیست هستی،
رهائی اگر نیست.
وہ کہ هستی چه بس راز دارد!

آری انسان ندارد پَر، اما
جان مشتاق پرواز دارد.
پَر فشاندن در آفاق روشن
فارغ از ترس و آسوده از درد -
درد در خود شکستن
بال و پر بسته، کنجی نشستن...

کور وجدان نمی داند این را،
عاشقان رهائی،
روح بی تاب رودند و دریا.

۱۳۶۹

۱۳۶۹

بسیار از دست آمد و به دست
بسیار از دست آمد و به دست
بسیار از دست آمد و به دست
بسیار از دست آمد و به دست
بسیار از دست آمد و به دست
بسیار از دست آمد و به دست
بسیار از دست آمد و به دست
بسیار از دست آمد و به دست
بسیار از دست آمد و به دست
بسیار از دست آمد و به دست

در قطار

می دود آسمان
می دود ابر -
می دود دره و می دود کوه
می دود جنگل سبز انبوه
می دود رود
می دود نهر
می دود دهکده
می دود شهر
می دود، می دود، دشت و صحرا
می دود موج بی تاب دریا
می دود خون گلرنگ رگها
می دود فکر

می دود عمر
می دود، می دود، می دود راه
می دود موج و مهواره و ماه
می دود زندگی خواه و ناخواه
من چرا گوشه‌ای می نشینم؟

۱۳۴۵

واحه

هوای داغ بیابان...
زمین تفته - ترک خورده.
خاک و خارستان،
تا افق خاموش.

نه یک پرنده زَند پَر.
نه سبزه‌ای.
نه درختی.
نه یک نسیم نواگر،
که بگذرد زانجا،
که آهوان عطش کرده رفته‌اند از هوش.

اگر غروب فرود آید و نتابد ماه،
اگر که ما نرسیم از رهی به واحه‌ی روشن،
ز روح تار بیابان،
از این سراب گدازان،
چگونه نوسفران را، خبر کند چاووش؟

۱۳۶۷

سایه‌ی ماه در آینه‌ی آسمان
مردی را می‌بینم که در راه
سفر است به سوی آن سراب
در بیابان‌های گدازان

چو ماه در آینه‌ی آسمان
سایه‌ی ماه در آینه‌ی آسمان
سایه‌ی ماه در آینه‌ی آسمان

سایه‌ی ماه در آینه‌ی آسمان
سایه‌ی ماه در آینه‌ی آسمان
سایه‌ی ماه در آینه‌ی آسمان

چه شدیم؟

شدیم مشعل سوزنده، تا نیندارند،
چو برق شعله کشیدیم و ناپدید شدیم.
چو آن ستاره که لرزید تا سپیده‌ی صبح،
شب سیاه بسر برده، رو سفید شدیم.

نه تاج زهره، نه زنار زرنگار زحل،
شراره‌ای که ز افزاره سرکشید، شدیم.
به کام تیره‌ی خود کامگان، شرار شرنگ،
به جام روشن آزادگان، نبید، شدیم.

به شوق دیدن دریا و آن رهائی‌ها،
چو قطره‌ای که ز ابری فرو چکید، شدیم.

مزار ما کہ شود سایہ سار چلچلہ ہا،
گواہ ما، کہ پیام آور نوید شدیم۔
بہ سنگلاخ گون زار تفتہ روئیدیم،
نہال نغمہ و گلبوتہ ی امید شدیم۔

۱۳۶۷

دریادلان

من اشک سنگ را شب مهتاب دیده‌ام
فریادِ کوه و خنده‌ی دریا شنیده‌ام.
من عشق را به پرده‌ی صد رنگ دلپذیر،
با پاکی سحر، به تماشا نشسته‌ام.
در چشمه سار نور سپید ستاره‌ها،
با شستشوی خویش، ز هر رنگ رسته‌ام

من شعر را ز خنده‌ی شیرینِ کودکان
من نغمه را ز رقصِ لطیفِ نسیم صبح
ایثار را ز دیده‌ی بی خواب مادران
آزادگی ز گوشه‌ی تاریک کلبه‌ها
بی تابی از شبانِ شرر بارِ انتظار

بخشایش از زمین و شکوفائی از بهار
بگرفته‌ام، که دسته گلی ارمغان کنم
بر هر که او به راه رهائی ست پایدار.
من بانگ کوه و نغمه‌ی دریا شنیده‌ام
دریا دلان سخت‌تر از کوه دیده‌ام.

۱۳۶۴

در هوای شما

"زمانه گشت دگرگون و من دگر گشتم"

رودکی

خوشم که در دل شب مزدهی سحر گشتم،
پی ستاره‌ی خوشبختی بشر گشتم.
من آن درخت شکیبای ریشه در خویشم،
که زیر ضربه‌ی هر تیشه، تازه تر گشتم.
اگر ز باد پریشان، به صخره افتادم،
درخت کوهی خرم ز برگ و بر گشتم.
وگر که سیل خروشان به کام بحرم بُرد،
بسوی ساحل، با موج همسفر گشتم.

به سرگذشت شگفتم،

به "شادی روحم"،

وفا کنید و نگوئید "در بدر" گشتم.

دو بال سرکش من، شعر بود و عشق وطن،
به قله‌ها چو عقابان تیز پر گشتم.

نسیم مهر شما بود و آتش دل من،
که در شگفتن هر واژه، شعله‌ور گشتم.
برای روشنی عشق و شادی دل‌ها،
همیشه در پی آئینه‌ی ظفر گشتم.

زمانه هر چه دگرگون شود، همانم من،
که در هوای شما، پیک خوش خیر گشتم.

۱۳۶۹

وطن

من ای وطن، به تو مقروض نیستم هرگز
تو قرضدار منی
که دست من نگرفتی در آن پریشانی
تو مادر وطنی
و من به دامن تو کودکی سر راهی
که همچو خار بیابان، نهفته روئیدم
نه آبیاری و یاری و یاوری دیدم
هنوز روی بهاران ندیده، دیده من
که تندباد حوادث ز ریشه دورم کرد
به سرزمین دگر باز قد کشیدم من

بدون ریشه شکفتم

و هر نفس که کشیدم وطن وطن گفتم.
دریغ زانهمه شعر و دریغ زان همه اشک
که ریخت از دل و چشمم چو از تو کردم یاد
چه دیدم از تو از اول به جز پریشانی
پریش تر شوی از من
تو ای پریش آباد.

وطن بهشت برینم، وطن جهنم من،
مرا ببخش، ببخشم که ناروا گفتم
مرا ببخش که از دوریت بر آشفتم
عذاب دوزخ جاوید رو کند ای کاش
به دختری، که به مادر، چو من کند پرخاش
وطن! وطن! که مقدس ترین امید منی
تو مادر وطنی

به پیشگاه تو با عشق می زنم زانو
به پیشگاه تو مقروض و پُر گناه استم
به پیشگاه تو از گفته عذر خواه استم.

تو هرگز از من دل داده مهر نگستی
تو کانِ نعمت جاوید، خود اسیرستی.
مورخان! بنویسید هر چه می خواهید

ولی نگوئید این را
که ژاله ترک وطن کرد...

بسا کسا ز وطن دور و در وطن هستند
بسا که در وطن استند از وطن دوران
ز بخت تیره ندانند چشم دل کوزان
که بُت پرستی هرگز وطن پرستی نیست.

بُت گلی

بُت زرین

چو هر بُت دیگر

خلل پذیر بود

لیک آنچه جاوید است

وجود مردم و تاریخ و رزم امید است.

و من وطن را با این چهار دارم دوست.

وطن دو چشم و دو فرزند من نثارت باد

شکوه مندی و شادی همیشه یارت باد!

نویسنده دو تاریخ ندارد

دوران سپری گردد و خورشید بماند

گویند نویسنده دو تاریخ ندارد

کی آمد و کی رفت ز دنیا.

زیرا که هنرمند توانا،

یک دم به جهان آید و جاوید بماند.

۱۳۵۲

نامه‌ای که نیامد

نداد مؤذده‌ی دیدار نامه‌ای که نیامد
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد
که بال‌های سپیدش بود چو ابر بیابان

فروغ گرم و پر از مهر نامه‌ای که نیامد
چراغ خلوت من شد شبان سرد زمستان
ز نامه‌ای که نیامد بسی ترانه شنیدم
چو ریخت نغمه‌ی نرم پرندگان بهاری
به شاخ و برگ درختان.

نوشته‌اند دلیران حماسه‌های قرون را
بر آن پرند زر اندود نامه‌ای که نیامد

ز شهر صبح فروزان.
پیام فتح بزرگی است نامه‌ای که نیامد
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد
که آید از سفر دور
بی قرار و شتابان

۱۳۴۹

خواهشم کوتاه است

خواهشم کوتاه است
هر چه می خواهید با من بگوئید
اما پریشانیِ وطنم را
زین بیشتر
به یادم نیاورید.
دیری است که این نیشتر
سینه‌ی سرنوشتم را شکافته
و آرزوی مشوشم
بر سرِ چارراه،
چشم به راه است.

۱۳۷۵

از خودرها

نتوشیده می، پنداشتم مستم.
لحظه‌ای بی غمم.
از خود رهایم.
یعنی که هستم.

برگ ریزان روشن و رنگین خزان
آتشبازی چمنزاران.
در هیاهوی باد
برگ‌های طلائی
فراز سرم به پرواز آمدند.
آرزوار،
رفتند و باز آمدند...

و آن رها شده
در نسیم نشست و به ابرها پیوست -
من ماندم و من
افق - خاموش
ستاره - روشن

۱۳۷۵

ستاره‌ی دنباله‌دار

ستاره‌ی دنباله‌دار
نخستین روز بهار،
به دنیا آمد.
یعنی از لایتناهی،
در دور دست‌های زمین
به دیدار ما آمد
چه رویائی و راز آفرین!
و چه زود رفت به جهان‌های ناشناخته
همچون اندیشه‌های دور پرواز تابناک
یا همچو آرزو
آرزوی رهائی
از تمامی رنج‌ها و خواری‌های خاک

رهای رها در بیکرانه‌ی آفاق و افلاک

ستاره‌ی دنباله‌دار

نقش شگرفی است

در آینه‌ی اسرار.

۱۳۷۵

بهت شکوهمند

انبوه لاله‌های بهاران را خندیدم.
تمام ابرهای آکنده‌ی باران را گریستم
سراسر جهان را
در رنگ‌های روشن و تاریکش دیدم
اینک از پلی می‌گذرم
که گذشتگان گذشتند از آن
و آیندگان خواهند گذشت.
پرسه زنان

در بهت شکوهمند شعر
در هیاهوی کهکشانی موسیقی
در دریای متلاطم ابهام و آرزو

می بینم که من،
هستن را با همه‌ی رنجهایش
عاشقانه پسندیدم.

۱۳۷۵

دریاکنار

مهتابِ نرمِ مهرنوازِ بهار بود
من بودم و تو بودی و دریاکنار بود
در بسترِ طلائیِ مه، خفته بود موج
تنها نوای مرغِ شب از دور.
ما در کنار هم،
همراه بادِ شب زده می رفتیم،
سوی افق
به ساحل نور ستاره‌ها

روحِ پرنده - گرمی دستانت
دست مرا ترنم پرواز.
افسانه‌هاست در دل هر دست.

دریاکنار آن شب مهتابی
وان حرفِ بر زبان نیامده،

یادت هست؟

نگاره‌های طلائی

تو هر سحر بیدار شدی

که بسازی

و ساختی

ساخته‌های تَرک‌دار را

در و دیوار را،

با نگاره‌های طلائی پرداختی،

پیراستی

تا زیبا باشند.

زیبائی را خواستی

و زندگی را ساختی...

اگر روزی محال حقیقت می‌شد،

و دگر بار به دنیا می آمدی
آیا باز
با سختی های جانگداز
با سرنوشت ناساز،
می ساختی؟
و آرزوی آزادی را
بر بلندای قله های جهان
همچنان می افروختی؟
شاید...

۱۳۷۵

چرا؟

پیش از آن که فرود آید آن عظیم سیاه،
آه!

چرا

چرا

چرا

ما، همدیگر را نمی بخشیم؟
چرا گل سرخ معطر را،
پرپر می کنیم و به یکدیگر نمی دهیم؟
گاهی، می توان جانها و دلها را
همه ی دنیا را

چراغان کرد

با تبلور ترانه‌ای انسان ستا
حتی با تابش یک تبسم،
یک نگاه،
آه،

چرا

چرا

چرا

دریغ می‌داریم؟

چرا گلبوته‌ی مهر را

روی زمین نمی‌کاریم؟

۱۳۷۵

هزار ساله درختم

درخت آمده از پشت در به دیدن من
که بشنود خبر جان به لب رسیدن من
ولی درخت نداند که من چه جان سختم.
هزار ساله درختم:

که هر چه باد خزانی کند پریشانم
ز نو شکوفه دهم.
باز هم جوانه کنم.
و هر جوانه‌ی نو را، پُر از ترانه کنم.

بیمارستان لندن ۱۳۶۷

سر سیاه و سفیدم

من آذرخش شبانم،
کز ابر تیره دمیدم
چه غم که شد شب ابری
سر سیاه و سفیدم.

به سایه روشن مویم،
درون آینه گویم:
بجز تو کیست بداند
که روز و شب چه کشیدم؟

تلاش من همه آن بود

در صحاری سوزان

که ناشکفته نخشکند

غنچه‌های امیدم

جهان و مردم او را

بسا که دیده‌ام، اما

ندیده بودم خود را

کنون در آینه دیدم:

که آتش دل ابرم

که سایه‌ی سر کوهم

چه سرکش است شگفتا

سر سیاه و سفیدم!

۱۳۷۱

خود سوزی

بهار قامت خود،

آبشار آتش کرد.

هزار شعله ز هر موی شب شکن افروخت.

در آرزوی رهائی،

ز خشم منفجرش،

چنان گداخت در آتش،

که آتش از او سوخت،

ز پرسشی سوزان:

که می‌رسد کسی آیا،

ز خویشتن سوزی،

به پیروزی؟

اسفند ۱۳۷۲

روح سوزان کویر

ای عشق پر شور رهائی،

ای تند باد استوائی،

من روح سوزان کویرم -

با گشت گرم، آتشم را شعله‌ور کن.

سوز و عطش را، در نهادم بیشتر کن.

رحم مکن

من از ترحم، سخت، سیرم.

می‌گندد آن آبی که می‌ماند به گودال.

توفان اقیانوس را در من برانگیز.

با محور گرم زمین هم گردش کن.

در کوره‌ی آتشفشان‌هایم بسوزان.
تا شعله‌ی آتش شوم.
باشد که در سردابه‌ی رخوت نمیرم.

۱۳۵۵

بیت‌ها و ابیات

۱۳۵۵ - ۱۳۵۶

در کوره‌ی آتشفشان‌هایم بسوزان
تا شعله‌ی آتش شوم
باشد که در سردابه‌ی رخوت نمیرم
در کوره‌ی آتشفشان‌هایم بسوزان
تا شعله‌ی آتش شوم
باشد که در سردابه‌ی رخوت نمیرم
در کوره‌ی آتشفشان‌هایم بسوزان
تا شعله‌ی آتش شوم
باشد که در سردابه‌ی رخوت نمیرم
در کوره‌ی آتشفشان‌هایم بسوزان
تا شعله‌ی آتش شوم
باشد که در سردابه‌ی رخوت نمیرم

ماداران صلح می خواهند

برای پسرم بیژن

ای کودک دلفریب زیبا
وی میوه‌ی زندگانی من
آئینه‌ی روشن است رویت
از کودکی و جوانی من.

من عمر عزیز رفته‌ام را،
در روی تو می‌کنم تماشا.
بینم ز دریچه‌های چشمت
آینده‌ی پُر سعادت را
چشمت دو ستاره‌ی درشت است
چون اختر بخت تو درخشان.
بوی نَفَّیس معطر تو

آرام دل است و راحت جان

آنکه که دو دست کوچک تو
چون حلقه فتد به گردن من
گوئی بَوَدَم جهان در آغوش
لرزد ز محبت تن من.

مادر چه فدائی عجیبی است،
از خود گذرد برای فرزند.
مادر دل و جان زندگی را،
با مهر کند فدای فرزند.

ای کودک دلنشین زیبا
وی نوگل زندگانی من
گر سر بدهم نمی سپارم
یک لحظه ترا به دست دشمن
گر پشه به صورتت نشیند
از جای پَرَم، شوم دگرگون.
آخر چه تحملی که بینم
افتی تو میان آتش و خون؟

گر چشم مرا کنند از جای
گر قلب مرا کنند پاره
حاضر نشوم که شعله‌ی جنگ
آتش ز نددت به گاهواره

چون من همه مادران گیتی
دارند ز جنگ نفرت و ننگ
ای لعنت مادران دنیا
بر هر که فروزد آتش جنگ.

۱۳۲۹

برخیز

برخیز که مرغ سحر آواز بر آورد
شهبازِ طلائیِ فلک، باز زمین را،
در زیر پر آورد.

برخیز که هر ذره سیاهی،
شد شب پره‌ی کوچک و از روزنه بگریخت
بر چرخ روان شد
با اختر شبگرد به رقص آمد و آنگاه،
از دیده نمان شد.

با خاطره‌ای تلخ و حزین، خفتی اگر دوش
برخیز و کن آن خاطره‌ی تلخ فراموش
کامروز به کام تو بود چشمه‌ی خورشید

جوشنده و لبریز
از شادی و امید.

گر موی تو از گردش ایام سپید است،
برخیز.
حیف است که این سال و مه بازپسین را،
غافل دهی از دست.

برخیز تو هم، ای که جوانی و شکوفان
برخیز، که آینده‌ی تو، منتظر تست
پُر شور و شتابان
ای خفته‌ی شب‌های سیه، صبح برآمد
بیدار شو، بیدار.
بسیار به گوش من و تو،
شعبده‌بازان،

خواندند لالائی
دادند به ما وعده‌ی یک خواب طلائی
گفتند بسی قصه‌ی شیرین
تا آنکه بخوابیم
خوابی - مرگ آور و سنگین...

خورشید ولی سرزد و روز دگر آمد
آن خواب پرید از سر و آن قصه سر آمد
برخیز، که امروز جهانی شده بیدار
برخیز.

۱۳۳۶

در پراگ

زنگ زمان را ز چنگ مرگ بگیرید^۱
زنگ زمان را به زندگی بسپارید.
زندگانی زیبا.
زندگانی پیروز.
زندگانی جاوید.
آن چه در این سرزمین به چشم توان دید.

کیست که یک صبحگاه روی پل "کارل"
آرام آرام
گام زده گام

۱ - اشاره به ساعت «اورلوی» است که زنگ آن در دست مجسمه‌ی مرگ قرار داده شده.

دیده سر موج‌ها شکفتن خورشید
دیده و عاشق نگشته بهر همیشه؟

یادم آید سپیده‌ی پُل "خواجو"
منظر زاینده رود و عطر بهاران.
آن همه سبزه.
وان همه بیشه.
آه که یاد وطن چقدر عزیز است!

این منم اکنون نشسته بر پَر شهباز
در دل افسانه‌های خطی "صد بُرج"
می‌کنم آزاد
گردش، پرواز؟
بینم هر گوشه دختران درختان
پای برهنه کنار رود نشسته.
دسته به دسته،
خم شده بینند،
چهره‌ی خود را درون آئینه‌ی آب.

این گل زرد مه است در شب مهتاب
رقص کند روی موج‌های سبک خیز؟

یا که بود شعله‌های مشعل سوزان؟
یا دل پُر آرزوی شاعر ایران
واله شده مانده در پراگ دل انگیز؟

۱۳۳۹

فریاد بی صدا

فریاد گنگ، در دل من مرغ تشنه‌ای است،
افتاده در قفس.

فریاد بی طنین که صدایش نمی‌رسد،
بر گوش هیچ کس.

فریاد بی صدا،
مانند سیل، سد دلم را شکافته.
در جویبار هر رگ من راه یافته.
طغیان نموده در پس لب‌های بسته‌ام.

فریاد بی صدا،
در تار و پود من،

آوای تندری است که پیچد به کوهسار.
رگبارهای صخره‌شکن.

موج‌های مست.

دریای پُر تلاطم توفان گرفته است.

فریاد من،

آواز ناشناخته‌ی اختران دور.

پاکوبی خدایان در معبد بلور.

آهنگ گام‌های زمان.

گردش زمین.

افسانه‌ی شکفتن انسان

وان گریه نخستین

لبخند واپسین

عشقش. نبردش. آن سراندیشه پرورش

بانگ بلند هستی اعجاز‌آورش.

این هاست،

فریاد بی‌صدا که کند در دلم خروش.

اما به چشم تو،

چنگی شکسته‌ام.

بنشسته‌ام خموش.

۱۳۳۲

عقاب‌های سخنگو

عقاب‌های سخنگو،

عقاب‌های غیور،

که اوج قله‌ی تاریخ، آشیان شماست

و شعله‌های هنر

شکوه جان شماست.

به گاه شادی و غم گرد هم چو بنشینید

ز یکدگر، ز نسیم سحر نمی‌گیرید

سراغ مرغ قفس زاد را که توفان برد؟

و هر بهار و خزان

شراب شعر شما را به جام جاننش ریخت

ترانه‌های شما را نشست و از بر کرد.

حماسه‌های شما را ز شوق دل بوسید

همیشه با خود گفت:

اگر سخن نگشاید دریچه‌ای تازه

به سرزمین امید،

اگر که شعر نباشد ندای آزادی

سرود صبح سپید

اگر هنر ندهد بال و پر به انسان‌ها

به جست و جوی افق‌های دور رنگارنگ

زهی خموشی سنگ...

عقاب‌های سخنگو

عقاب‌های غیور

که اوج قله‌ی تاریخ، آشیان شماست

شکوه جان شما، شعر جاودان شماست.

۱۳۴۹

زنده ز پرواز

ز مرزهای زمین،
بگذرد چو ابر و نسیم،
هنر،
که پایگهش بر سر زمان باشد
اگر دو بال هنرمند،
عشق و آزادی است،
همیشه زنده ز پرواز،
در جهان باشد.

۱۳۷۴

نسیم نوروژی

به آن یگانه ببر
ای نسیم نوروژی
به جای نامه‌ی تبریک
بوسه‌هایم را.

بگو به یاد تو نرگس نشانده‌ام در باغ،
تو هم ز لطف بیارا
به سبزه‌هایم را.

دورترین ستاره

می پرسند،
در لندن دلشادم
یا در مسکو؟

آه، ای ایران من،
اگر شقایق شادیم، شکفتنی باشد،
تنها روی زمین تست،
زیر آسمان تو.

می گویند،
هر انسانی ستاره ای دارد
شاید ستاره ی من، دورترین است

کین همه دوری آفرین است.

دیری است،
و دیرگاهی است،
آرزو دارم،
سپیده دم،
بر آفاق آبی تو سلام کنم
و شامگاه، با شنگرف شفقات،
روزم را،
و چون فرا رسد
روزگارم را تمام کنم.
اگرچه شکیب است، این آرمان من،
اما، ریشه‌اش در آب است.
ای ایران من، ایران من.

۱۳۶۹

شعله

شعله می سوخت.

شعله می رقصید.

شعله مانند کودک زیبا

شعله مانند لاله‌ی صحرا،

خرم و شادمانه می خندید

شعله می سوخت

شعله می تابید.

شعله گرمی پیکر خود را،

در دل سرد شب، رها می کرد.

سر لرزان بر آسمان می برد

ماه شبگرد را صدا می کرد:

ای رخت زرد و آرزویت سرد
قصر فیروزه‌ات گراز من بود،
آسمان و زمین ز روشنیم
جاودان گرم بود و روشن بود.

شعله لبریز آرزوها شد.
شعله افتاد و خون گرمش ریخت.
شعله برخاست سرکش و آزاد
همره باد بی‌قرار گریخت،
تا شود خون پاک یک نوزاد.

۱۳۴۲

آفتاب آزادی

به شاعر سیاه پوست

غزال سرکش آزاد -

ای غزال جوان!

که همچو شاخه‌ی نخل کشیده، گردن تست،

و سوی صبح سپید

ستاره‌های سیاه، دو چشم روشن تست

درون آینه‌ی قهوه‌ای چهره‌ی تو

شکفته قوس قزح وار رنگ‌های امید.

غزال سرکش آزاد

ای غزال غیور!

برو به قلعه‌ی آن کوه‌های وحشی دور

بگو، بگو به "دوگون"ها^۱
خدایشان - خورشید
از آسمان بزمین آمده
و بر سرش زده صدها پَر طلائی رنگ.
بگو بگو که بکوبند طبل هاشان را
و با خروش "دونون با"^۲
خبر دهند به مرد و زن قبیله‌ی خود
که سیل وار ز کهسارها فرود آیند
بچشم خویش بینند تا خدایشان را -
خدایگان جهان، آفتاب آزادی.

غزال سرکش آزادا!

ای پیمبر شعر
بساز نغمه‌ی جاوید روشنائی را.
بگو حماسه‌ی پیروزی رهائی را
که روز رزم تو و رستخیز آفریقا است.
سرود عصر نوین را بخوان به بانگ بلند
که شاعری و صدای تو جاودانه رسا است.

۱- نام قبیله‌ایست در "مالی" که بیش از دو هزار سال است در آغوش کوه‌ها زندگی می‌کنند و تمدن بشری را نپذیرفته‌اند. خورشید خدای آنها است.
۲- نام طبلی است که با ضربه‌های آن اخبار را به افراد قبیله می‌رسانند.

جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش!
سلام ای جنگل فرسوده از خواب زمستانی
سلام ای آرزومند بهار
ای همنفس با من!
ز بار برف سنگین شانهای خشکت چو خالی شد.
چرا اشکت شده جاری؟
مگر از رنج‌های رفته یاد آری؟
خوشا آن گریه‌ی شادی
پس از دوری و دشواری...

تو که من نیستی، بار دگر سبز و شکوفان شو
ز نو آماده‌ی باد بهاران شو.

جوانه آور و برگ آور و مأوای مرغان شو.
شبانگه اختران را از فلک برچین و پَرپَر کن
از آنها جامه‌ی سیمینه در بر کن
که فردا بینمت غرق شکوفه،
جنگل - ای جنگل...

۱۳۴۵

نیشخند

اگر خودکامگان،
بد و خوب خود را می‌دیدند،
در طلوع خویش،
غروب خود را می‌دیدند...

ماری آنتوانت زیبا،
سر خونین خود را،
روی شانه‌ی لطیفش گذاشت
و سر دیگری را،
(که روزی روی تنش بند نمی‌شد)
از پای گیوتین برداشت
و گفت:

لوئی عزیزم، این سر شماست.
پس تاجتان کجاست؟
شما که می‌گفتید "پیروزی از ماست".

۱۳۶۷

می‌پرسی از من اهل کجایم؟

می‌پرسی از من
اهل کجایم؟
من کولی‌ام، من دوره‌گردم.
پُرورده‌ی اندوه و دردم.

بر نقشه‌ی دنیا نظر کن
با یک نظر از مرز کشورها گذر کن
بی‌شک، نیابی سرزمینی
کانجا نباشد در به در هم میهن من...

روح پَریش خواب‌گردم
شب‌های مهتاب

در عالم خواب
بر صخره‌های بی‌کران آرزاها، رهنوردم.

با پرسش اهل کجائی
کردی مرا بیدار از این خواب طلائی
افتادم از بام بلند آرزوها
در پای دیوار حقیقت.

می‌پرسی از من
اهل کجایم؟
از سرزمین فقر و ثروت
از دامن پُر سبزه‌ی البرز گوهم.
از ساحل زاینده رود پُر شکوهم
وز کاخ‌های باستان تخت جمشید.

می‌پرسی از من
اهل کجایم؟
از سرزمین شعر و عشق و آفتابم
از کشور پیکار و امید و عذابم
از سنگر قربانیان انقلابم

در انتظاری تشنه سوزد چشم‌هایم
می‌دانی اکنون
اهل کجایم؟

۱۳۴۱

طرح

آب‌ها، پله - پله از سرِ سنگ
پَرکشان، پَر فشان، به پهنه‌ی رود.
رود نیلوفری و پرکه کبود،
هر دو هم بستر و هماغوشند

زیر آن سایه‌هایِ روشنِ ابر.
روی آئینه‌هایِ آبیِ آب،
در هیاهویِ موج‌هایِ ستبر،
آن دو مرغابی، از چه خاموشند؟

کوچیان

بی آبی کویرهای ما،
گنبد مسجدهامان را آبی کرد.
حسرت آزادی نیزه،
خون دلمان را آفتابی کرد...

ما، کوچیان دیاران دور،
آشیان گمگشته مان را
از هددهای بهار مست سراغ می گیریم.
بی خبر از آنکه،
این مادران "مقدس"،
عشق فرزند ندارند.
مروارید نسل نوراً،

به مرغان بیگانه می سپارند،
تا خود در باغ‌های روشن،
شادمانه ترانه بخوانند.
آه، ای مادر میهن!

برای چندمین بار
خیام را می خوانم:
"کز نامده و گذشته ناشاد مشو"

درست است، اما نمی دانم،
آن بزرگوار،
در حسرت دیدار ستاره‌های نیشابور
هرگز اختر اشکی در چشمش درخشید
یا به اجبار،
عروسی و عزای عزیزانش را نمی توانست دید؟

چنین است سرنوشت ما -
کوچیان دیاران دور.
که در رنج‌ها، شکیبائیم
در تلاش‌ها - مغرور...

مکن از خواب بیدارم

مکن از خواب بیدارم
که گاهی خواب خرگوشی
فرو رفتن به دنیای فراموشی
برای آن کسی که روز و شب بیدار بیدار است
برای آن کسی که چون زمین پیوسته در کار است
گرفتار و گران بار است
بود درمان.

برای من
که از اندیشه سرشارم
دمی در عالم رویا فرو رفتن
بود آغاز بیداری بی پایان
مکن از خواب بیدارم.

این همه گل بشکفتد

روزها را می‌شمارم
ماه‌ها و سال‌ها را می‌شمارم
وقت کم مانده‌ست و بسیار است کارم...
چشم در راه مانند آن سرزمین‌های ندیده:

سرزمین‌های فراخ آفتاب‌ی

سبزه‌های نودمیده

دشت‌های پُرگل وحشی و دریا‌های جوشان

شهرها - آئینه‌های رنج سامان ساز انسان

شب نوردان سحرجو

کاروان‌های پُر از جهد و تکاپو

ای کبوترهای چاهی

ای نسیم صبحگاهی
کاش می شد بر پَرند بال و پَر هاتان نشینم
تا شتاب آهنگ در دنیا بگردم
لاله‌ی خورشید را از دشت نیلوفر بچینم.
این همه نوزاد زیبا،
روز و شب آید به دنیا
این همه گل بشکُفد هر صبح روشن
حیف باشد من نیینم.

۱۳۴۹

عقاب دریائی

برای پسر، مهرداد

عقاب دریائی!
تو نیمه شب‌ها،
در آن جزیره‌ی مه‌پوش،
در دل دریا،
چه می‌کنی، تنها؟

عقاب نغمه‌سرا!
ترانه‌های تو، در ابرهای نارنجی،
بپیچد و بخروشد ز دور در گوشم.
شوم چو تندر توفنده، گرچه خاموشم.
من، آنچه را که نگفتم، تو با ترانه بگو.

فسانه‌ها ز بهارانِ آشیانه بگو.
بگو حکایتی از دوری و شکیبائی.

وز انتظار بگو،
ای عقاب دریائی.

۱۳۵۰

تنهائی

اگر یک شاخه از تنهائی من بر زمین افتد،
بپوشاند زمین را جنگل خاموش تنهائی،
هزاران قرن را یک لحظه در آغوش خود گیرم،
چو افتم لحظه‌ای خاموش در آغوش تنهائی.
بیابان در بیابان است تنهائی و من باد بیابانم.
گهی همراه توفان‌ها
روم تا اول دنیا
میان نیمه انسان‌ها
که عریان

بی سخن آواز می خوانند.
و نوزادان خود را گرم می لیسند و می بوسند.
برای طعمه‌ی خامی
نمی ترسند از کشتار یکدیگر
و بر مرده نمی گیرند.

نمی‌دانند ننگ خودپرستی را.

گهی در ویتنام آتشین استم
سراپا خشم و کین استم
چرا آخر؟

چرا در سرزمین پیکر زیبای آزادی
تمدن را به خلق لوله‌های آهنین ریزند
که هر دم شهرها را بر زمین ریزند
نمی‌دانند آیا قدر هستی را؟
گهی روی کمر بند طلائی زحل بینم جوانان را
و فردا فتح صدها اختر دور و درخشان را...

بود دنیای تنهائی

پراز زشتی و زیبائی

و من بسیار تنهائیم

تو ای خواننده -

ای الهام من

مگذار تنهائیم.

پیروزن با عکسش

جنگل سرخ تمشک از کوهساران رفته بالا.
آبشار نقره گون از قله‌ها غلتیده پائین.
عطر یک احساس وحشی کرده روحم را مسخر،
صف کشیده پیش چشمم خاطرات تلخ و شیرین
چون گیاه نو بهاری کوزمین را می شکافد
یک غم نا آشنا در سینه‌ام آماس کرده...

لحظه‌ای جاوید با من آشتی کن

دختر زیبا!

آشنائی من و تو

سرگذشت برگ زرد است و شکوفه.

ای بهشت گمشده!
عکس منی اینک به دستم.

جنگل سرخ تمشک از کوهساران رفته بالا:

این تو هستی.

آبشار نقره‌گون از قله‌ها غلتیده پائین:

این من استم.

وه! چه کوتاه بود و غمگین، قصه‌ی ما...

لحظه‌ای جاوید با من آشتی کن

با طبیعت آشتی کن

آشتی کن

دختر زیبا!

پرواز

روح پرداز در سپیده دمان.
برگ پائیزی و پرنده و من
با نوای نسیم می رقصند،
برگ ها همچو زورق زرین،
روی امواج سبز فام چمن.
شادمانی نشسته
- جای غمان...

قرن بی قرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمی دانند،
که قرن پُر هنر ما چه سخت و سنگین است.
امیدهای نوین با عذاب های کهن،
بهر طرف نگری گرم جنگ خونین است.

نگشته پیکر انسان بزرگتر از پیش
بزرگتر شده صد بار آرزوهایش.
بسوی معرکه ی خواستن - توانستن،
کشانده می شود از هر طرف سراپایش.

اگر که عاشق دیروز آرزو می کرد،
به ماه چهره ی معشوقه یک نگاه کند،

جوان عاشق امروز آرزومند است،
برای ماه غسل یک سفر به ماه کند.

در اضطراب و نبردی که زاده‌ی عصر است،
مدام روید در دل امید نو، غم نو.
درود گویمت ای قرن بی‌قرار نوین،
که در عذاب توام، شاهد شکفتن تو.

۱۳۴۷

رگبار

رگبار، رگبار

دریای وارون

از آسمان ریزد فرو بر دشت و کهسار

ابر است، می‌گرید چو دخترهای عاشق

رعد است، می‌غرد چو مردان گرفتار

برق است، می‌سوزد چو سنگرهای پیکار

رگبار،

رگبار.

تولد من

هزار سال گذشته است از تولد من
چه لازم است بدانیم در کدامین ماه؟
در آن محیط سیاه،

که قرن‌ها شیخ زن، درون شبکده بود،
اگر که مادر بیچاره دختری می‌زاد،
نوشته می‌شد در پای او، هزار گناه.

چه جای جشن تولد - تولد دختر؟
که بود دختر، سربارِ خوارِ بد اختر.
هزار مرتبه من آمدم به این دنیا.
هزار مرتبه رفتم
و باز برگشتم.

از این فسانه‌ی غم،
نگشت هیچ‌گه آگه، کسی بجز خود من.

بُود تولد هر کودکی - تولد من.
و هر بهار که گلزار پُر شکوفه شود
و هر پرنده که آزاد می‌شود ز قفس
و هر ستاره‌ی تازه در آسمان بلند
و هر زمان که اسیری رها شود از بند
و جشن ملی هر کشوری که آزاد است
مراسم جشن تولد،
کز آن دلم شاد است.

۱۳۶۴

انسان و سنگ

تنهائی بی انتها تقدیر سنگ است.
تقدیر سنگ است اینکه کور و لال باشد.

هرگز نگرید از غمی، هرگز نخندد
بی درد و بی امید و بی آمال باشد.

گاهی به شکل صخره از دریای دوری،
سیلی خورد روز و شبان، خونسرد آرام.
گاهی به گوری افتد و ناگفته گوید،
آنکس که هرگز برنگردد چیستش نام.

اما چو گردد پیکر مردان جاوید،

ریزند مردم بر سرش گل‌های خوشرنگ
سنگی اگر انسان شود، خوشبخت باشد.
ای وای اگر انسان بدبختی شود سنگ.

۱۳۴۴

آمد و رفت

دختر گلفروش بود، بهار
دختر گلفروش آمد و رفت
چشم بر هم زدیم، در صحرا
لاله‌ی سرخ‌پوش آمد و رفت
از جوانی چگونه یاد کنیم؟
نغمه‌هایی به گوش آمد و رفت
یا که بود آن ستاره‌ی روشن
که به صد جلوه، دوش آمد و رفت
یا که آن چشمه‌ی بهاری بود
که خروشان به جوش آمد و رفت؟
پشت سر بنگرم به سایه‌ی خویش

که عجب سخت‌کوش آمد و رفت
صد ره افتاد و باز هم برخاست
در تکاپو، به هوش آمد و رفت
سوی فردای تابناک بزرگ
سرکش و پر خروش آمد و رفت
نغمه شد، نعره شد، هیاهو شد
تا نگوئی خموش آمد و رفت.

عقربه‌ها

ستاره‌های بیدار،
به بام شهر خفته،
بهر طرف شکفته،
دو پیکر فسون کار،
دو رهن گریز پای شهر بند هستی،
دوند پشت همدگر،
به همراه مسافران.
که می‌روند از جهان.
به پیشواز کاروان تازه وارد از سفر.

دو لاغر سبکبار،
شتابدار و مبهم،

دوند از پی هم.
به سرزمین جاودان عشق و شادی و غم.

۱۳۴۲

چو می خندی

برای پسر م مهرداد

چو می خندی تو

می خندد گل خورشید

چو می خندی تو

صحرا می شود پُر لاله و نرگس

و می خواند قناری طلائی رنگ.

چو می خندی تو

می رقصد در دیوار

چو می خندی غم آرام می خوابد

امیدم می شود بیدار.

اگر بینی گهی آهسته می گریم، مشو دل‌تنگ

که مادر سرنوشتش گریه‌ی غم‌ها و شادی‌هاست.

چو فرزندش شود بیمار
چو فرزندش به بیند از کسی آزار
چو فرزندش ستمکاری کند بر خویش و بیگانه
چو فرزندش شبانگه دیر کوبد بر درِ خانه
چو فرزندش به یک شاخ گل دیگر نهد لانه
بگرید مادر از غم‌ها و شادی‌ها...

دل مادر بود دریا.
چو می‌خندی تو
دریا می‌شود پُر موج و مزواید.
چو می‌خندی تو
می‌خندد گل خورشید.

پوزش

پدر، ببخش که رنجیده‌ای و رنجیدم.
زیاد بردی و بردم هر آنچه را دیدم.
محیط، ناخوش و ناساز بود و من عاصی
نداشتم سر تسلیم، این گناهم بود.
تو هم عذاب فراوان کشیدی و رفتی
ببخش، چشمت اگر روز و شب به راهم بود.

شنیده‌ام سر پیری گریستی شب و روز
که "وای دختر من از چه رفت و باز نگشت؟"
شنیده‌ام شب آخر به خویش می‌گفتی:
"عصا زنان به سراغش روم به کوه و به دشت."

کنون تو خود، پس کوهی غنوده‌ای در خاک
که باد خاطره‌ات تابناک و روح‌ت پاک...

۱۳۴۶

سرود آفتاب

ای آفتاب،

نهال جان مرا پُر کن از جوانه‌ی مهر
ز عطر و روشنی خویش، شاخ و برگش ده.
اگر که برگ‌ی از آن خشک شد ز سایه‌ی درد،
بسوز ریشه‌ی آن برگ را و مرگش ده.

زمانه سیل عظیمی است. سیل بی‌رحمی ست،
که بی‌تلاش اگر لحظه‌ای ز پا افتیم،
به شط تار تباهی فرو بَرَد ما را.

ای آفتاب فروزان

به تار و بود وجودم بتاب و پاکم کن.

چو آسمان سحرگاه تابناکم کن.
و با طلوع نشاط آورت، نشانم ده،
جزیره‌های طلائی صبح فردا را...

۱۳۴۷

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟
لابلای آن درختِ پسته‌ی وحشی
یا پسِ انبوه جنگل‌های تنها،
در پَرِ سبز قبا،
یا در سرود آبشاران بهاری؟

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟
در غریبِ تیره‌ی دریای شب،
یا در خروش وحشی آتشفشان‌ها،
در فروغ اختران
یا در سکوت کهکشان‌ها،
در هزاران سال نوری

یا که در سالان بی نور فراری؟

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟

در نگاه پُر نشاط کودکان،

یا در غم پنهان پیران،

در پناه سنگر آزادگان،

یا در شکیبائی پُر خشم اسیران،

در تلاش ره گشای کاروانها،

یا که در پیروزی امیدواری؟

۱۳۴۷

پیوند روشن

من هزار انسان هم‌رنگم،
که یک شب، دیده بر دنیا گشودم.
چون هزار و یک شب است افسانه‌ی بود و نبودم.
اخگری بودم که باید می‌شدم شمع فروزان.
ای بسا شب‌ها و روزان،
شهر بند قصه‌ها را گشته‌ام با آرزوها
در حقیقت‌های هستی کرده‌ام بس جستجوها
تا نشانی یابم از خوشبختی جاوید انسان.

دیده‌ام دنیای خوبان و بدان را

جانیان

فرزانگان را

هیچ انسانی ندیدم،
بی نیاز از یاری انسانِ دیگر.
هیچ جانی سیر مطلق از فروغ جانِ دیگر.
چیست خوشبختی جز این پیوند روشن؟

۱۳۴۴

آتش مقدس

ای روح سرکش ابدی - ای پرومته
من می پرستم آن دل پُر آتش ترا
آزادگی، عذاب کشی، کوشش ترا.

روزی که پیش تخت خدای ستمگری
سر را بلند کردی و گفתי عدالتم
از آسمان تو رانده شدی با شهاب شب
بر پرتگاه صخره‌ی دریای دور دست
زد برق آتشین به تنت تازیانه‌ها
گرد شکنجه‌های زمان بر سرت نشست
هر لحظه گفت کبر خدائی به گوش تو
یک "نه" بگوی و سلطنت آسمان بگیر

اما سرِ تو در ره تسلیم خم نشد.

ای آتش مقدس - ای عاصی دلیر.
من می‌پرستم آن دل عصیانگر ترا
وان روح در مبارزه تاب آور ترا.

۱۳۴۴

چو مرد گریه کند

چو مرد گریه کند، نعره می‌کشد توفان.

چو مرد گریه کند، خنده می‌کند شیطان.

چو اشکِ مرد بریزد

ستاره می‌سوزد

چو مشعل دل من.

ز شوق بر سر ویرانه‌ها بخندد جغد

به عیش در دلِ ظمت بر قصد اهریمن،

چو مرد گریه کند در برابر دشمن.

ز قبرها به در آیند مرده‌های قرون،

کنند زاری و شیوه ز چاک‌های کفن،

چو اشکِ مرد بریزد به روزگارِ شکست،

ز ترس جان و

ز بیم ناتوانی تن.

صفای چشمه‌ی صبح بهار را دارد،
چو مرد گریه کند از غم مقدس عشق،
چو مرد گریه کند گوشه‌ای به یاد وطن،
چو مرد گریه کند همچو شمع نور افشان،
ز شوق شادی انسان و در غم انسان.

۱۳۴۳

جدائی‌ها

مادر، گمان مبر ز جدائی‌ها
پُرورده‌ی تو کرده فراموشت.
من سال‌هاست دورم. و دورم من،
از گرمی نوازش و آغوشت.

عمری در انتظار بسر بردم
بینم مگر شکفتن لبخندت.
ای وای اگر بجای بسی بوسه
سیلی زنی به صورت فرزندت.

من جز تو درد خود به که خواهم گفت؟
بر دردهای من چو توئی درمان.

آن مادر جوان سیه روزم
خوابیده زیر خاک تو جاویدان.

۱۳۴۲

ای آشنای من

ای آشنای من!
با قامت بلند و نگاه چو آفتاب،
با چهره‌ی شکفته از الهام و آرزو،
مغرور و مهربان به سراغ من آمدی؟

من زیر شاخه‌های سپید اقاویا،
تنها نشسته‌ام.
تنها و بی صدا.
گنجشک‌های سینه سیاه و کبوتران،
با پیش‌بند اطلس سبز و بنفش خود،
در جست و خیز بی هدف خویشتن خوشند.
سر مست از بهار.

فارغ زرنج‌های جدائی و انتظار...

ای آشنای من!

که ترا دیده‌ام بسی،

بر قلعه‌های سرکش جهد و امید و درد

در معبد هنر،

در سنگر نبرد،

آن شب، که ماه خفته و دریا سیاه بود،

مشعل شدی ز سینه‌ی موج آمدی برون؟

یا از دیار خاطره زای من آمدی؟

ای پیک خوش خبر،

ز ره روشن آمدی.

۱۳۴۷

اشاره‌ها

- ۱ -

ناامیدی - تاریکی ست.
بجای اینکه در تاریکی،
شیون کنیم،
یک شمع روشن کنیم.

- ۲ -

گیرند، انسان در دم واپسین،
با عزیزترین خاطره،
از دنیا می‌رود.
کسی چه می‌داند، بر ما چها می‌رود.

- ۳ -

ای کوه‌های کبود،
خاموشی‌ام را فریاد کنید.
و آنگاه که در ژرفای دریا فرو شدم،
با پژواک‌تان، مرا یاد کنید.

- ۴ -

ای زمین مهربان،
می‌خواهم سرم را به سینه‌ات بگذارم
وز اشک‌هایم،
گل مروارید بر سبزه‌هایت بکارم.

- ۵ -

پرنده با پر و بالش پرواز می‌کند
انسان با آرزوهایش.
تلاش اوج گیر او،
افق‌های گرفته را، باز می‌کند.

- ۶ -

دریا می‌غرد،

که چرا چون ابرها، رها نیستم.
ابر می‌گرید،
که چرا پُر گوهر چون دریا نیستم.
و ما، هم ابریم و هم دریا.

-۷-

انسان تلاشمند
از سراب نیز، سیراب می‌شود
آسمان همیشه ابری نیست
آفتاب می‌شود.

-۸-

همدیگر را یاری کنیم.
دلی که دوست نمی‌دارد،
گل سرخی ست، که می‌پژمرد.
دوست داشتن را آبیاری کنیم.

-۹-

سلام می‌گوئیم، دشنام می‌دهیم.
مهر می‌ورزیم، کینه می‌جوئیم.
می‌رنجانیم و می‌رنجانیم.

آخر ما انسانیم، انسانیم.

- ۱۰ -

کاخ‌های زرنگار

کلبه‌هایی که پوشالی‌اند

تا چشم بر هم زنی،

از من و شما خالی‌اند.

و ما چه حریصانه،

برچسب‌های در و دیواریم.

پنداری ابدی ماندگاریم.

- ۱۱ -

قطار از دوردست‌ها،

بسرعت آمد و رفت.

مسافران را بیرون ریخت

در هر ایستگاهی.

قطار را ابدی راهی‌ست

و ما را سفر کوتاهی.

- ۱۲ -

بی‌قراری رودها

ماندگاری آنهاست
می خواهند به دریا بپیوندند.
کاشکی عاشقان آزادی
به ما و شما بپیوندند.

- ۱۳ -

تندر می غرد
به تو چه
که چه می آید به سرم؟
ابر می گرید
آخر من مادرم. مادرم.

- ۱۴ -

طفیلی ها پیچک وارند
بر شاخه ها و شانه ها،
تکیه دارند.

- ۱۵ -

رفتم با دریا راز و نیاز کنم
قفس فناری دلم را باز کنم
ناگهان نهنگی از قعر آب ها

برون جست و گفت: بیا. بفرما!

- ۱۶ -

اندرز زرتشت بزرگ را یاد کنیم
"روانِ جهانِ زنده را شاد کنیم".

- ۱۷ -

اثر هیچ انگشتی شبیه دیگری نیست
هر انسانی یکتاست.
که در ذراتِ تنهائی
گرداننده‌ی دنیاست.

- ۱۸ -

میکنده‌ی جهان، ساقی ندارد.
هر کس در آید
ساقی خویش است
یک جرعه، یک جام
نه کم، نه بیش است.

- ۱۹ -

رفتم به صحراء

ساکت و تنها.
باد افسونگر،
آمد مرا بُرد
به کجا، کجاها.

- ۲۰ -

دست شکسته پی کار آید.
به چکار آید؟ دل شکسته
آدم از خودش هم می شود خسته.

- ۲۱ -

کاش می شد سرِ غم را زیر آب کنم
تا آرزو را سیراب کنم.

- ۲۲ -

شهرت را گرفت بر سر دست
چنان شتافت به سوی شاه نشین
که افتاد و گردنش شکست.

- ۲۳ -

ماری دیدم که شعر می گفت

شعری خواندم که ماری می‌کرد
زهر پراکنی و زاری می‌کرد.

- ۲۴ -

هزاران شعر و سرودم را
به دریای آرزو افکندم
باشد که این بلم‌های کوچک
به ساحل وطن برسانندم.

۱۳۶۹

امیر تیمور

صحنه‌ی ۱

تاریخ نگار گوشه‌ای نشسته، در پرتو کمرنگ شمع، می‌نویسد و نوشته‌هایش را با صدای بلند بازخوان می‌کند. یا راوی در حال قدم‌زدن می‌گوید:

امیر تیمور گورکان ملقب به تیمور لنگ سال ۷۳۶ در «شهر سبز» سمرقند به دنیا آمد. بنیان‌گذار سلسله‌ی گورکانیان (۷۷۱ - ۹۱۱) ابتدا در ترکستان دولتی تشکیل داد. سپس مغولستان، ایران، عراق عرب، ترکیه، گرجستان، ارمنستان، هرات و خوارزم را مسخر کرد و به مسکو و هندوستان حمله‌ور شد. بار دوم که به اصفهان تاخت هفتاد هزار نفر از مردم آن دیار را کشت و از کله‌ی آنان در چند جای شهر مناره ساخت. بقراری که شرف‌الدین یزدی، مورخ رسمی تیمور، مولف «ظفرنامه» و چند تاریخ‌نگار دیگر نوشته‌اند، امیر تیمور هیچ وقت جنگ دفاعی نکرد. همواره شخصاً در پیشاپیش سپاه به جبهه‌های جنگ می‌رفت و جامه‌های

حریر زربفت به تن می‌کرد. خنیاگران با طبل و سنج و سُرنّا همراه او بودند. زنان نیز در ارتش وی شرکت می‌کردند.

هر سپاهی یک اسب، جوشن، دو کمان، سپر و شمشیر دو دم و افزارهای جنگی دیگر داشت و هر جا می‌رسید در قتل و غارت اهالی آزاد بود.

تیمور سمرقند را مرکز علم و دانش و هنر کرد و در آبادی آن شهر کوشید. اما جهان زمان خودش را ویران ساخت.

شاهان و امیران را به اسارت می‌گرفت و مردم را می‌کشت. بی‌اندازه خونخوار و سنگدل بود، اما دوستدار هنر و ادبیات، به ویژه شیفته‌ی حافظ شیرازی بود. چه شخصیت پر تضادی، شگفتا!

تیموگورکان سال ۸۰۷ از جهان رفت. کالبد او در آرامگاهی است از سنگ سیاه براق موسوم به «گور تیمور» در سمرقند، که تماشاگاه بسیاری از سیاحان و جهان‌گردان سده‌ها بوده و خواهد بود.

اینک چند صحنه‌ی تصویری بر اساس منابع تاریخی زندگی این آبر فاتیح قرون وسطائی را با هم تماشا می‌کنیم.

صحنه‌ی ۲

بازار سمرقند در زمان امیر تیمور گورکان

بزاز
ترمه‌ی کشمیر. آهای، ترمه‌ی کشمیر.
بخر، ببوش و سراپرده‌ها را آذین کن،
که فتح تازه‌ی دیگر شده نصیب امیر.

رهگذر
چه فتح تازه؟

بازاری
عجب! مگر خیرت نیست؟

رهگذر
لاوالله.

بازاری
مازندران شده تسخیر.
پس از دو هفته زد و خورد، لشکر ایران،
چون نشد تسلیم
شبانہ لشکر خاقان در آن مکان کردند
هزار خندق و چاه
و روی آنها را با بیشه‌زار پوشاندند.

چو در گرفت دگر باره آتش پیکار
فرو شد ارتش ایران درون خندق زار

رهگذری دیگر به طاس آب در افتاد ناتوان مگسی
ز قتل عام در آن سرزمین نماند کسی.

بازاری دیگر ترا چه سود، برادر، از این همه کشتار
که مرگ باشد بر هر نفس کشی دشوار

یکی دیگر خموش باش!
مگر گشته‌ای ز جانت سیر؟
که هر طرف نگری گزمه و خبرچین هست
هر آنچه گفته شود، می‌رسد به گوش امیر

رهگذر امیر آن طرف کوهها و دریاهاست

گزمه چاکرش اینجاست
که آنقدر به سر و روی تو زند شلاق
که پاره پاره تنت، غوطه‌ور شود در خون
بخور، ملعون!

رهگذر

نزن، نزن دیگر
رحم کن به من، جلادا

رهگذر دیگر

زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد
بسا که معترضان می شوند شمع آجین
برو به «ریگستان»
به چشم خویش ببین.

میوه فروش

خربوزه های ارزون
شیرین و آبداره
مثل لبان یاره
خیار گلی باهاره
هدیه ی سبزه واره

عطار

اسفند بلاگردونه
زیره مال کرمونه
فلقل - نمک ارزونه
مثل جون انسونه

درویش

درویشم و دیوانه ی یارم، یا هو

من عاشق بی صبر و قرارم، یا هو
یک پول به کشکول ندارم، یا هو
در درگه حق شکرگزارم، یا هو

جارچی

به حکم خسرو انجم سپاه عالم گیر
به امر امیر
دو سال مردم شهر از خراج آزادند
و عاجزان و یتیمان و بی نوایان را،
به زیر سایه‌ی صاحب قران پناهی هست
سخنوران و ادیبان و فیلسوفان را
به پیشگاه همایونش عز و جاهی هست.
یگانه مرکز علم و هنر سمرقند است
مکان عالم و دانشور و هنرمند است.

صحنه‌ی ۳

جارچی دیگر کشورگشای عالم گیر
خداوند افسر و شمشیر
فرمانروای روشن ضمیر
صاحب قران ظفر نشان
امیر تیمور گورکان
چو خورشید درخشان خسرو انجم سپاه آمد
بنه ای آسمان در مقدمش سر راه که ماه آمد

امیر می‌آید همه بر خاک می‌افتند. بی بی خانم بسوی او می‌رود و زانو
می‌زند. امیر او را در آغوش می‌کشد.

امیر بی بی من!

بی بی امیر من!

امیر عشق من

بی بی خانم افتخار من

امیر دلبر ماه روی من

بی بی همسر تاجدار من

امیر تاج نمی نهم بر سر

بی بی به فرق تاج، پا نهی

امیر تو با شکوه عشق خود

چه قدرتی به ما دهی!

جهان گشای فاتحم

ز تیغ خون فشان من،

به لرزه آمده زمین

ولی تو ای زن،

ای بهشت من، بین

چگونه در برابرت

فتاده لرزه بر تنم

بی بی خانم خدایگان!
من آن زنم
که عشق بی کران من
که جسم من
که جان من
فدای خاک پای تو.
سه سال گریه کرده ام
به یاد تو،
برای تو
مدام کرده ام دعا
که باز گردی از سفر
که دور باشی از بلا
که یار باشدت ظفر
ببین در انتظار تو
چه مسجدی بساختم
که برده سر بر آسمان
چونام کامکار تو

امیر تیمور و بی بی خانم مسجد را تماشا می کنند. خنیاگران موسیقی
می نوازند و دختران می رقصند و می خوانند:

چه مسجد، چه بنائی!
چه خوش منظر و زیباست
پس از گنبد گردون
فروزنده‌ترین گنبد یکتاست.
پراز اختر و گوهر.
ستون‌ها همه مرمر.
و دیوار و دراز آینه و زر
که پر نقش و نگار است
شکوفان چو بهار است
درش با عظمت‌تر
ز دروازه‌ی دنیا است
چه رخشنده، چه زیباست!

هنگامی که امیر تیمور و بی‌بی خانم و همراهانشان مسجد را تماشا
می‌کنند، تاریخ نگار نوشته‌هایش را با صدای بلند می‌خواند، یا راوی
قدم زنان شرح می‌دهد:

این مسجد یا مدرسه، برای ده هزار نفر ساخته شده. گنبدش بر چهار
ستون مرمر تکیه زده است. دیوارها با نقش و نگار از کاشی نیلوفری و
سنگ‌های قیمتی رنگارنگ آراسته شده‌اند. ارتفاع سر در مسجد به چهل
و یک ذرع می‌رسد. سطح شبستان‌ها و تالارها توسط استادکاران فارس و

کرمان با قالی‌های ابریشمی و پارچه‌های حریر فرش شده. استادان حلب قندیل‌ها و شمعدانی‌های طلا در زیر گنبد روشن کرده‌اند که مثل ستاره‌های آسمان می‌سوزند و می‌درخشند.

نقاشان، معماران، استادکاران این بنای عظیم از مللی هستند که در جنگ‌های امیر تسخیر شده‌اند. اهالی سمرقند و اسرای جنگی یک سال شبانه روز بدون وقفه کار می‌کرده‌اند که تعداد آنها دوست نفر بوده. بیشتر آنان از فارس، کرمان، آذربایجان، حلب، بغداد و هندوستان بوده‌اند. پانصد نفر از کوه‌های "پنج‌کند" سنگ به اینجا می‌فرستادند. برای حمل و نقل سنگ‌ها نود و پنج فیل از هندوستان به سمرقند آورده شد.

کاشیکاری مسجد را حاجی حسن شیرازی و شمس عبدالوهاب شیرازی بعهدہ داشته‌اند. عزالدین اصفهانی حلقه‌های نقره‌ای، چراغ‌ها و شمعدانی‌ها را ساخته است و فیروزه کاری‌های بسیاری نیز از اوست.

شرف‌الدین یزدی مورخ رسمی امیر تیمور پس از دیدار این مسجد فرمود: «گنبد تنها گنبدی بود در دنیا اگر گنبد گردون وجود نداشت و المثنای آن نبود و یگانه ارگ و دروازه‌ی دنیا بود اگر کهکشان در هر گوشه‌ی آن سر فرود نمی‌آورد.»

امیر تیمور دیوارش کوتاه است. خراب کنید.

طرح بهتری انتخاب کنید.

شاعر شنیده‌ام ز ستم، ای بنا، بپا شده‌ای

هزار شکر که ویران شدی، فنا شده‌ای

صحنه‌ی ۴

ارغوان شاه

امیر تیمور ارغوان شاه! ای وزیر دلیر! پس از گرفتن گیتی، بگو چه می‌خواهم؟

ارغوان شاه بیاد دارم در اصفهان، به امر ذات همایون، چو شهر شد ویران و شد ز کله‌ی انسان، مناره‌ها بر پا، و سم اسبان، در شط خون شناور شد، تو با تبسم گفتی، سه چیز دارم دوست

تیمور چه بود آن سه؟

ارغوان شاه خون و شراب

تیمور سومی؟

ارغوان شاه شطرنج

تیمور

آفرین

فروغ هوش و خرد از رخت نمایان است

ییا بنشین

که اسب سرکش شطرنج مست میدان است

ولی به خاطر بسپار،

اگر بیازی، خوارزم از تو خواهد بود.

وگر ببری، سرت بپریم.

ارغوان شاه

فلک بریده سرم را

پیاده‌ام، تو سوار

ییا به عرصه‌ی پیکار.

زمان گرفته به بازی، دو روح عاصی را.

اسارت شه شطرنج و فتح فرزین است.

ارغوان شاه

«امیر! مات شدی

شاه تو، اسیر من است

بزن به تیغ سرم را

که سربلندم و شاد

که انتقام گرفتم،

ز چون توئی جلاد.»

سری به روی زمین است...
دشمنه خونین است...

صحنه‌ی ۵
سلطان بایزید

بزم شاهانه‌ی دربار تیمور
فاتح جهان.
سلطان بایزید، اسیر مغرور
با تن فربه و عصای زرین
نشسته آرام، گوشه‌ای خمگین.
ناگهان پیکرش می‌لرزد از خشم
پیش صدها چشم
زنان زیبای حرمسرایش را
یک‌یک در مجلس به رقص می‌آرند.
تیمور از شادی می‌خندد قاه قاه
می‌توفد سلطان:
«آه! این «سپینای» سپید من است
عشق من است این
امید من است.»

خواهر زیبای

شاهِ صربستان،

در دود سیاه

در عطر بخور،

می گرداندش این دست و آن دست

به قول «سلمان»

چو جام بلور

جام بلورین، گریان می رقصد

سپینا، سپینا، عریان می رقصد

تب می کند، سلطان بایزید

زان تب وز آن شب،

بایزید دیگر، هرگز نخندید

غمش افسانه، بین مردم شد.

خنده تیمور هم

در گورش گم شد.

صحنه‌ی ۶

ارغوان شاه

امیر گورکان از آن سفرهای جهانگیرانه برمی‌گشت
و در دنیای اندیشه، پی فتحی دگر می‌گشت.
به نزدیکی «شهر سبز» در حاشیه‌ی صحرا
کنار جویباری دید مردی را
که همراه ژباب خوشنوایش نغمه سر کرده است:
«دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کز این خوشتر نمی‌ارزد»

امیر از شعر حافظ، زان صدای خوش، چنان شد مست
که رفتش صبر و دل از دست
به نزد نغمه خوان از اسب زر پوشش فرود آمد
سوارانش که از سرکردگان بودند
امیران جهان بودند
به پای «قبله‌ی عالم» سر تعظیم خم کردند
نثارش سجده‌ها در هر قدم کردند...

دو چشم بی نگاه نغمه خوان در قعر تاریکی

به هر سو در بدر می گشت

پی بیتی دگر می گشت

از او «صاحب قران» پرسید:

– نامت چیست؟

– «دولت»

صدای خنده‌ی «کشورگشا» پیچید در صحرا:

– «عجب! دولت مگر کور است؟»

بگفتش مرد نایبنا:

«اگر دولت نبودى کور

نمی شد قسمت یک لنگ دنیا خوار چون تیمور.»

ز وحشت چشم‌ها چون کاسه‌ی خون شد

سر شمشیرها چون کاسه‌ی خون شد

سر شمشیرها خم شد بسوی او

سپهداری جوان از جرگه بیرون شد

کشید آن تیغ بران را به روی او

امیر آرام گفتش: «ایست»

فضای معنویات آنقدر باز است و رنگارنگ،
که حتی هیچ شیادی از آن محروم مطلق نیست.
امیرگورکان یک سکه‌ی زر بر رُباب انداخت.
شهان را مات کرده،

بازی فتح جهان را برده،

خود را باخت.

نه بی‌بی خانم و عشق دل انگیزش

نه قصر و مسجد افسانه آمیزش

نه فتح هند و بغداد و، نه پیرویش در ایران -

مناره ساختن از کله‌ی انسان

نه سلطان بایزیدی که اسیرش بود

نه قدرت‌ها، نه شهرت‌ها

نه ثروت‌های خون‌آلود

در آن لحظه نکردش شاد.

سوار اسب خود شد فاتح مقهور

چو بادی در دل صحرا به راه افتاد.

صدائی همچنان می‌آمد از آن دور:

«شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد.»

صحنه‌ی ۷

جوان دست بسته‌ای را نزد تیمور می‌آورند

جوان اسیر من که قربانی فرمان امیرم

من که مغلوب و اسیرم

من که از عمر و جوانی دست شستم

بند را از دست من بگشای

می‌خواهم به آزادی بمیرم

امیر بگشائید!

تا شعری از حافظ بخواند

وانگه سر شورش گرش را بپیرید

غل و زنجیر را از دست، جوان باز می‌کنند

جوان اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل بیز است

به بانگ چنگ مخور می‌که محتسب تیز است

در آستین مرقع، پیاله پنهان کن

که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است
سپهر بر شده پرویزی ست خون افشان
که ریزه‌اش سرکسری و تاج پرویز است
مجوی عیش خوش از دور باژگونه سپهر
که صاف این سر خم، جمله دردی آمیز است
عراق و پارس گرفتی به شعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است.

تیمور

عجبا، شعر است این، یا رستاخیز؟
من و این همه هیجان؟
بر آن شدم که با سپاه گران
به فتح بغداد شتابم و به تسخیر تبریز.

صحنه‌ی ۸

تاریخ نگار در حالی که کتاب را فرو می‌بندد، از جا برخاسته حیرت زده می‌گوید، یا راوی قدم زنان بیان می‌کند:

تاریخ نگار شگفتا، گر کنم باور،

که تیمور این زمان، روی زمین،

خار است یا گل

جغد یا بلبل

و یا در هیاتی دیگر.

همین دانم

که از تیمور، تنها گور،

بر جا مانده است

با یک مشت خاکسترا

پایان

هشتمین خانه

سلام ای هشتمین خانه!
که هر بار آمدم، گلخانه‌ات کردم.
ترا آراستم با آرزوهایم،
که گرم و مهربان کاشانه‌ام باشی...

خدا را، هشتمین خانه!
به یاد من نیار افسانه‌ی گمگشته‌ها را
خانه‌ها را بادها بردند.
و من با جانِ عشقِ افروخته،
بر دل‌تک تقدیر، خندیدم.
چها دیدم،

خودم می دانم و شعرم،
که عطرش بوی گل ها را،
زیاد بلبلان می بُرد...

سلام، ای هشتمین خانه!
به سویت آمدم،
سرشار و سرزنده.

سلام آینده!
ای آینده
آینده!

۱۳۷۵

از ژاله منتشر شده است

- ۱- گل‌های خودرو، تهران، ۱۳۲۴
- ۲- زنده رود، مسکو، ۱۳۴۴
- ۳- کشتی کبود، تاجیکستان، ۱۳۵۷
- ۴- زنده رود، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۸
- ۵- نقش جهان، مسکو، ۱۳۵۹
- ۶- اگر هزار قلم داشتم، تهران، ۱۳۶۰
- ۷- البرز بی شکست، لندن، ۱۳۶۲
- ۸- البرز بی شکست، چاپ دوم، واشنگتن، ۱۳۶۵
- ۹- ای باد شرطه، لندن، ۱۳۶۵
- ۱۰- خروش خاموشی، استکهلم، ۱۳۷۲
- ۱۱- بیست مجموعه ترجمه‌ی شعرهای ژاله به زبان‌های دیگر.
- ۱۲- سرود جنگل، لندن، ۱۳۷۴

آثار منتشر نشده

- ۱- زندگی و آثار ملک‌الشعراى بهار، تز دکترا در رشته‌ی ادبیات.
- ۲- سیمای شیرین در داستان خسرو و شیرین نظامی، رساله‌ی لیسانس.
- ۳- نیما یوشیج، پدر شعر نو، رساله.
- ۵- عارف قزوینی، شعر و موسیقی مبارزش.
- ۶- آثار تحقیقی و تطبیقی درباره‌ی شعر معاصر ایران، افغانستان و تاجیکستان.
- ۷- «سایه‌های سال‌ها»، خاطرات.

نشر البرز منتشر کرده است

| | | |
|-------------------------|--|-------------------------------|
| آرون پر | استادان داستان | یاده کهن |
| گوریدال | (مجموعه‌ای از آثار معروفترین نویسندگان جهان) | اسماعیل فصیح |
| ترجمه فریدون مجلسی | | |
| آفرینش فراوانی | ترجمه و انتخاب: اسماعیل فصیح | بازیها |
| دکتر دیپاک چوپرا | | روانشناسی روابط انسانی |
| برگردان شهره عبدالهی | استرس و خانواده سالم | اریک برن |
| | دکتر دولورس کوران | ترجمه اسماعیل فصیح |
| | ترجمه مهدی قراچه‌داغی | |
| آگاهی برتر | | بامداد خمار |
| کن کیز | اسیر زمان | فتانه حاج سیدجوادی (پروین) |
| برگردان شهلا ارژنگ | اسماعیل فصیح | |
| اداره کردن | اگر فردا بیاید | با معجزه زندگی کنیم |
| هارولد اس جسی نین و | سیدنی شلدون | گیل ادواردز |
| الوین مسکو | ترجمه محمد قضاغ | برگردان توراندخت تمدن (مالکی) |
| برگردان محمود خردبخش | | |
| از حال بد به حال خوب | امان از دست بچه‌ها | بانوی بزرگ عالم |
| دکتر دیوید برنز | سیمور ریت | آنی کرکود |
| برگردان مهدی قراچه‌داغی | ترجمه مهدی قراچه‌داغی | برگردان فریده مهدوی دامغانی |
| | | |
| از راه دور | انفجار بیداری | باهم برای همیشه |
| مهدی قراچه‌داغی | سوزی هولچ | جان‌گری |
| | ترجمه توراندخت تمدن (مالکی) | ترجمه مهدی قراچه‌داغی |

| | | |
|---|--|--|
| ثریا در اغما اسماعیل فصیح | پناه بر حافظ اسماعیل فصیح | پیا از کوه نیفتی شرلی مک‌لین ترجمه سهراب جمهری |
| جنایتهای خیابان هیکوری آگاناکریستی ترجمه محمد قصاع | پوشکین هانری تروایا ترجمه حسینعلی هروی | بر بال فریب زهر تابشیان (تابش) |
| جنگ ناشناخته اتو اسکورزنی ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی | پیشتازان فضا ژاکلین لیشتن برگ ساندرا مارشک جون وینستون | برخورد دانیل استیل ترجمه شهلا ارژنگ |
| چک لیست مدیران درک رون تری ترجمه عباس دهقانی | برگردان مبترا معتضد پیشگویی آسمان جیمز ردفیلد و کارول آدرین | برنامه ریزی عصبی - کلامی ژوزف اُکونور و جان سیمور ترجمه مهدی قراچه داغی |
| چهل سال شاعری نگاهی به شعر فریدون مشیری دکتر مهشید مشیری | برگردان ستاره آخوندی تربیت مسموم دکتر سوزان فرورارد ترجمه مهدی قراچه داغی | بعد از سلام چه می گویند؟ اریک برن ترجمه مهدی قراچه داغی |
| خانواده جان برادشاو ترجمه مهدی قراچه داغی | تلخ و شیرین نوئل باربر ترجمه آیدا امید | بهداشت و زیبایی پوست و مو فرخنده حسنی |
| خودباوری دروتنی کورکیل بریگس ترجمه عباس چینی | تندیس فردریک فورسایت برگردان محمد قصاع | پیا شاد باشیم سانایا رومان برگردان مژگان بانو مؤمنی |
| خورشید تابان مایکل کرایتون برگردان فروهر خورشاهی | توفان برگ گابریل گارسیا مارکز ترجمه هرمز عبداللهی | پاسخ به پرسشهای بهداشتی خانمها دکتر پت لاست آن راشتون برگردان زهرا ادهمی |

| | | |
|----------------------------|----------------------------------|----------------------------|
| داستان جاوید | درمان افسردگی | راز کائنات |
| اسماعیل فصیح | (راهنمای کامل برای همه خانوادها) | آلن واتس |
| داستانهای سرزمین صوفیان | دکتر جی ریموند دوپاولو | برگردان فریبا رفوگران |
| مژده بیات / محمدعلی جم‌نیا | دکتر کیت راسل ابلاو | راهنمای تجربی پیشگویی |
| برگردان میترا معتضد | ترجمه مهدی قراچه‌داغی | آسمانی |
| داستان یک زندگی | دل آدمی | جیمز رد فیلد و کارول آدرین |
| نیکول هویت | اریش فروم | برگردان ستاره آخوندی |
| ترجمه میترا معتضد | برگردان گیتی خوشدل | رستم‌نامه |
| در جست‌وجوی خوشبختی | دل‌داده‌ها | پروفسور ای.ام. ویلموت - |
| دکتر دیوید جی. مایرز | ابراهیم یونسی | باکستون |
| برگردان مهدی قراچه‌داغی | | ترجمه اسماعیل فصیح |
| در جست‌وجوی معما | دل‌گور | رؤسای جمهور امریکا و |
| سیدنی شلدون | اسماعیل فصیح | خاورمیانه |
| ترجمه فریده مهدوی دامغانی | دنیای گمشده | از ترومن تارینگان |
| درد جاودانگی | مایکل کرایتون | جورج لنچافسکی |
| (سرشت سوگناک زندگی) | ترجمه فروهر خورشاهی | ترجمه عبدالرضاهوشنگ مهدوی |
| میگل د اوناونو | دوازده‌خان هرکول | روانشناسی آموزش قاطعیت |
| ترجمه بهاء‌الدین خرمشاهی | آگاتا کریستی | دکتر هربرت فنسترهایم و |
| درس عشق | ترجمه محمد قصاع | جین بر |
| دکتر جون بورینکو | دو زن | ترجمه عباس چینی |
| برگردان توراندخت تمدن | آلبرتو مورایا | روانشناسی کمال |
| (مالکی) | ترجمه فریدون زاهدی | دوان شولتس |
| | | برگردان گیتی خوشدل |
| | ذهن بی‌انتها، جسم پردوام | رهایی از سیلاب |
| | دی‌پاک چوپرا | دکتر باربارا کینگ |
| | ترجمه مهدی قراچه‌داغی | ترجمه شهلا ارزنگ |

رهسپاری به عزم شفا
و
هفت قانون معنوی موفقیت

دکتر دیپاک چوپرا
برگردان زهره فتوحی

زاده برای عشق
لثوبوسکالیا

ترجمه هوشیار انصاری فر

ژوزفین

ارنست جان ناپتون

ترجمه فریدون زاهدی

سایکو سایبرنتیکس ۲۰۰۰

باب سامر

ترجمه عباس چینی

سراب جانشین پسر

خسرو معتضد

سودای عشق

جان گری

برگردان مهدی قراچه‌داغی

سیاست خارجی ایران در

دوران پهلوی

عبدالرضا هوشنگ مهدوی

سیر حکمت در اروپا

محمدعلی فروغی

تصحیح و تَحشیه

امیر جلال‌الدین اعلم

شراب خام
اسماعیل فصیح

شروکت

جان گریشام

ترجمه فریده مهدوی دامغانی

شرم و گناه

جین میدلتون موز

شهلا ارژنگ

شریک

جان گریشام

برگردان فریده مهدوی دامغانی

شعله‌های خشم

دکتر هاریت گلدهورلر

ترجمه مهدی قراچه‌داغی

شکسپیر

دکتر هومر ای. وات

دکتر کارل جی. هولزکنخت

دکتر ریموند راس

برگردان اسماعیل فصیح

شوربختی روس

هلن کارر دانکوس

ترجمه عبدالحسین نیک‌گهر

صلیب آتشین

کولین فوربز

برگردان محمد قصاب

عشق پایدار

جان‌گری

ترجمه مهدی قراچه‌داغی

عشق هرگز کافی نیست

پروفسور آرون تی‌بی‌ک

برگردان مهدی قراچه‌داغی

غم و شادی

دانیل استیل

ترجمه شه‌ناز مهدوی

فرار فروهر

اسماعیل فصیح

فرزند ارشد

کاترین کوکسون

بسرگردان دکتر شهیندخت

بدوی پور

فرهنگ سیاسی معاصر

دیوید رابرتسون

مهندس عزیز کیاوند

فرهنگ علوم اقتصادی

انگلیسی - فارسی

دکتر منوچهر فرهنگ

فرهنگ علوم اقتصادی

فارسی - انگلیسی

دکتر منوچهر فرهنگ

| | | |
|---|---|--|
| گزیده داستانها اسماعیل فصیح | کارنامک من شاپور اورمزد فریدون مجلسی | فرهنگ فشرده زبان فارسی (الفبایی - قیاسی) دکتر مهشید مشیری |
| لینمارا، عشق و آرزو کاترین گاسکین ترجمه ابراهیم یونسی | کتاب الخراج ابن خردادبه (تصحیح دخویه) ترجمه دکتر حسین قره چانلو | فرهنگ واژه های اروپایی در فارسی دکتر مهشید مشیری |
| لئون تولستوی هانری تروایا ترجمه غلامرضا سمیعی | کتاب المصادر قاضی ابوعبدالله حسین بن احمد زوزنی به کوشش تقی بینش | قانون توانگری کاترین پاندر ترجمه گیتی خوشدل |
| محفل شادمانی امی تان ترجمه مریم بیات | کشته عشق اسماعیل فصیح | قدرت کولین فوربز برگردان محمد قصاب |
| مدیریت کیفیت جامع دکتر رضا مهربان | کوئین الکس هیلی ترجمه فریده مهدوی دامغانی | قدرت زن آن دیکسون ترجمه توران تمدن (مالکی) |
| مردان مریخی، زنان ونوسی دکتر جان گری ترجمه مهدی قراچه داغی | کیت و اما مونیکا دیکنز برگردان سالومه فصیح | قدرت عامل افزون نورمن وینسنت پیل ترجمه فریبا مقدم |
| مریخیها و ونوسیها در عشق دکتر جان گری برگردان مهدی قراچه داغی | کین و ایپل جنفری آرچر ترجمه فتانه حاج سیدجوادی | کابوس یک پرستار (میزی) استفن کینگ ترجمه اصغر اندرودی و مجتبی مینایی |
| مشت خدا فردریک فورسایت ترجمه محمد قصاب | گزارش یک مرگ گابریل گارسیا مارکز ترجمه لیلی گلستان | کاخ تنهایی ثریا اسفندیاری بختیاری ترجمه امیر هوشنگ کاوسی |

معجزه ارتباط و ان. ال. پی

جری ریچاردسون

ترجمه مهدی قراچه‌داغی

معجزه سرنوشت

جان گریشام

ترجمه محمد قصاب

معمای رهایی

پیمان آزاد

موکل خطرناک

جان گریشام

ترجمه محمد قصاب

مهاجران

هاوارد فاست

ترجمه فریدون مجلسی

نه صلح و نه جنگ

حسن استفاده از تنش‌زدایی

هلن کارر دانکوس

ترجمه عبدالرضا هوشنگ‌مهدوی

نیروی بیکران و خواب آرام

دیپاک چوپرا

برگردان مهدی قراچه‌داغی

وعده ملاقات: بغداد

جفری آرچر

ترجمه فریده مهدوی دامغانی

هزار سال تفسیر فارسی

(سیری در متون کهن تفسیربارسی)

دکتر حسن سادات ناصری

منوچهر دانش‌پژوه

هفت عادت مردمان مؤثر

دکتر استفن کاوی

برگردان گیتی خوشدل

هفت کتاب در یک کتاب

ترجمه و نقد و بررسی

عباس چینی

هیئت منصفه فراری

جان گریشام

برگردان محمد قصاب

یک خواستگار خوب

ویکرام سیت

ترجمه مصطفی اسلامی و

پروانه ستاری

